



# بندہای پیشکش فرشته‌ها

## جر خاکستر و آفتاب

ویرایش تازه

شاپور احمدی

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب / ۱

کتاب هشتم

بندهای پیشکشی فرشته‌ها  
بر خاکستر و آفتاب

بندهای پیشکشی فرشتهها بر خاکستر و آفتاب/۳

# بندهای پیشکشی فرشتهها بر خاکستر و آفتاب

شاپور احمدی

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۵

**بندهای پیشکشی فرشته‌ها  
بر خاکستر و آفتاب**

۱۶

## نما

### نام-شماره

- پیشنویس /۱۳

۱. بند یکم. حلقه‌حلقه‌های خالی. یک /۱۴
۲. بند دوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. دو /۱۵
۳. بند سوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. سه /۱۶
۴. بند چهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. چهار /۱۷
۵. بند پنجم. پیشاشعر. یک /۱۸
۶. بند ششم. پیشاشعر. دو /۱۹
۷. بند هفتم. حلقه‌حلقه‌های خالی. پنج /۲۰
۸. بند هشتم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. یک /۲۱
۹. بند نهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. دو /۲۲
۱۰. بند دهم. کنار گنبد کبود. یک /۲۴
۱۱. بند یازدهم. سپس دیوانه شدم. یک /۲۶
۱۲. بند دوازدهم. سپس دیوانه شدم. دو /۲۷
۱۳. بند سیزدهم. سپس دیوانه شدم. سه /۲۸
۱۴. بند چهاردهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. چهار /۲۹
۱۵. بند پانزدهم. کنار گنبد کبود. دو /۳۱

۱۶. بند شانزدهم. پیشاشعر پس از شعر. سه / ۳۳
۱۷. بند هفدهم. کنار گنبد کبود. سه / ۳۴
۱۸. بند هجدهم. پیشاشعر پس از شعر. چهار / ۳۷
۱۹. بند نوزدهم. پیشاشعر پس از شعر. پنج / ۳۹
۲۰. بند بیستم. حلقه‌حلقه‌های خالی. شش / ۴۰
۲۱. بند بیست‌ویکم. سپس دیوانه شدم. چهار / ۴۱
۲۲. بند بیست‌ودوم. کنار گنبد کبود. چهار / ۴۲
۲۳. بند بیست‌وسوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. هفت / ۴۳
۲۴. بند بیست‌وچهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. هشت / ۴۴
۲۵. بند بیست‌وپنجم. کنار گنبد کبود. پنج / ۴۵
۲۶. بند بیست‌وششم. سپس دیوانه شدم. پنج / ۴۶
۲۷. بند بیست‌وهفتم. کنار گنبد کبود. شش / ۴۷
۲۸. بند بیست‌وهشتم. سپس دیوانه شدم. پنج / ۴۹
۲۹. بند بیست‌ونهم. کنار گنبد کبود. هفت / ۵۱
۳۰. بند سی‌ام. سپس دیوانه شدم. هفت / ۵۲
۳۱. بند سی‌ویکم. پیشاشعر. شش / ۵۳
۳۲. بند سی‌ودوم. پنجاه سالگی یاس و راز چراغهای خاموش. یک / ۵۵
۳۳. بند سی‌وسوم. سپس دیوانه شدم. هشت / ۵۷
۳۴. بند سی‌وچهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. نه / ۵۸
۳۵. بند سی‌وپنجم. کنار گنبد کبود. هشت / ۶۰
۳۶. بند سی‌وششم. سپس دیوانه شدم. نه / ۶۱
۳۷. بند سی‌وهفتم. کنار گنبد کبود. نه / ۶۲

۳۸. بند سی‌وهشتم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دی پرتیناری. یک / ۶۳
۳۹. بند سی‌ونهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. چهار / ۶۴
۴۰. بند چهلّم. پس از هزار و یک شب. یک / ۶۶
۴۱. بند چهل‌ویکم. پس از هزار و یک شب. دو / ۶۷
۴۲. بند چهل‌ودوم. پس از هزار و یک شب. سه / ۶۸
۴۳. بند چهل‌وسوم. پس از هزار و یک شب. چهار / ۶۹
۴۴. بند چهل‌وچهارم. پس از هزار و یک شب. پنج / ۷۰
۴۵. بند چهل‌وپنجم. پس از هزار و یک شب. شش / ۷۲
۴۶. بند چهل‌وششم. پس از هزار و یک شب. هفت / ۷۳
۴۷. بند چهل‌وهفتم. پس از هزار و یک شب. هشت / ۷۴
۴۸. بند چهل و هشتم. کنار گنبد کبود. ده / ۷۵
۴۹. بند چهل‌ونهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. پنج / ۷۶
۵۰. بند پنجاهم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. یک / ۷۷
۵۱. بند پنجاه‌ویکم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دی پرتیناری. دو / ۷۸
۵۲. بند پنجاه‌ودوم. سنگهای شیرین‌بهار / ۸۰
۵۳. بند پنجاه‌وسوم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. دو / ۸۴
۵۴. بند پنجاه‌وچهارم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. سه / ۸۶
۵۵. بند پنجاه‌وپنجم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دی پرتیناری. سه / ۸۸
۵۶. بند پنجاه‌وششم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دی پرتیناری. چهار / ۹۰
۵۷. بند پنجاه‌وهفتم. شکار شهباز سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. یک / ۹۲
۵۸. بند پنجاه‌وهشتم. شکار شهباز سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. دو / ۹۵

۵۹. بند پنجاه‌ونهم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. یک / ۹۸
۶۰. بند شصتم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. دو / ۹۹
۶۱. بند شصت‌ویکم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. سه / ۱۰۱
۶۲. بند شصت‌ودوم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. چهار / ۱۰۲
۶۳. بند شصت‌وسوم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. پنج / ۱۰۴
۶۴. بند شصت‌وچهارم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. شش / ۱۰۵
۶۵. بند شصت‌وپنجم. قاره‌ی فراموشی / ۱۰۷
۶۶. بند شصت‌وششم. چراغانی زُهره دکه‌ی فروشی‌اش را / ۱۱۰
۶۷. بند شصت‌وهفتم. شیرهای سیاهپوش. یک / ۱۱۴
۶۸. بند شصت‌وهشتم. شیرهای سیاهپوش. دو / ۱۱۶
۶۹. بند شصت‌ونهم. شیرهای سیاهپوش. سه / ۱۱۷
۷۰. بند هفتادم. شیرهای سیاهپوش. چهار / ۱۱۹
۷۱. بند هفتادویکم. پری‌مهر / ۱۲۱
۷۲. بند هفتادودوم. باله‌های حصیری. یک / ۱۲۳
۷۳. بند هفتادوسوم. باله‌های حصیری. دو / ۱۲۵
۷۴. بند هفتادوچهارم. باله‌های حصیری. سه / ۱۲۷
۷۵. بند هفتادوپنجم. باله‌های حصیری. چهار / ۱۲۹
۷۶. بند هفتادوششم. باله‌های حصیری. پنج / ۱۳۱
۷۷. بند هفتادوهفتم. باله‌های حصیری. شش / ۱۳۳
۷۸. بند هفتادوهشتم. باله‌های حصیری. هفت / ۱۳۵
۷۹. بند هفتادونهم. باله‌های حصیری. هشت / ۱۳۷
۸۰. بند هشتادم. باله‌های حصیری. نه / ۱۳۹



بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب / ۱۱

۸۱. بند هشتادویکم. باله‌های حصیری. ده / ۱۴۱

۸۲. بند هشتادودوم. باله‌های حصیری. یازده / ۱۴۳

۸۳. بند هشتادوسوم. باله‌های حصیری. دوازده / ۱۴۶

۸۴. بند هشتادوچهارم. گُشتن روح شاعر / ۱۴۸

۸۵. بند هشتادوپنجم. آخرهای آزادانه‌ی سده‌ای از یاد رفته در شهرستانی گلنگی / ۱۵۵

۸۶. بند هشتادوششم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی گُشتن روح شاعر. یک / ۱۶۰

۸۷. بند هشتادوهفتم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی گُشتن روح شاعر. دو / ۱۶۲

۸۸. بند هشتادوهشتم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی گُشتن روح شاعر. سه / ۱۶۴

۸۹. بند هشتادونهم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی گُشتن روح شاعر. چهار / ۱۶۶

۹۰. بند نودم. سایه‌ی پری‌شین / ۱۶۸

## – پیشنویس

### الف

هان ای دل من، باور کن که هیچ چیز تو از دست نخواهد رفت. آنچه از آن تو است، برای ابد از آن تو باقی می‌ماند، آنچه انتظار تو بود، آنچه عشق تو بود، آنچه رزم تو بود. سنفونی رستاخیز، گ. ماehler

### ب

<p>The host with someone indistinct Converses at the door apart, The nightingales are singing near The Convent of the Sacred Heart, *** And sang within the bloody wood When Agamemnon cried aloud, And let their liquid siftings fall To stain stiff dishonored shroud. T. S. Eliot</p>	<p>مهماندار با کسی ناپیدا میان دری جداگانه گپ می‌زند، بلبلان آواز می‌خوانند در نزدیکیهای صومعه‌ی قلب مقدس، *** و لابه‌لای بیشه‌ی خونین می‌خواندند هنگامی که آگامنون بانگ بر می‌کشید، پس بگذار فضله‌های آبکی‌شان ببارد و ردای خشک بی‌حرمتی را لکه‌دار کنند. تی. اس. الیوت: سوئینی در میان بلبلان، دو بند آخر</p>
--	---

## ج

پیر موسی مرمو:

دامش بر طرز کوک شده / دامیار بنیامین / دامش و طرز / نینا تنانش نه وَرَه و برزه / شهباز گردن  
خواجه گودرز

پیر موسی می‌فرماید:

دامش بر طرز کوک شده / بنیامین شکارچی دامی دارد / دامش بر طرز کوک شده / در این محل او آن  
را به برز کوک کرده / خواجه گودرز شهباز را گرفته (مکری ۱۹۶۷ . بیت ۴۹)

برگرفته از: موسیقی و عرفان (سنت اهل حق)، ژان دورینگ، ترجمه‌ی سودابه تفضلی، تهران، چاپ اول،

۱۳۷۸، نشر پرسش و انجمن ایرانشناسی، ص ۳۲۵.

بنا به شرح آمده در کتاب فوق، بندی مأخوذ از دوره‌ی دامیاری، فصلی از کتاب سرانجام (به گورانی)، مربوط

به شکار

عرفانی. شهباز: سلطان‌سها. کمند، دام: تنبور. برز: کوک زیر چهارم. طرز: کوک بم پنجم. با گذار از کوک بم

پنجم (طرز) به کوک زیر چهارم (برز) جابجایی نت اول گام (تونیک) به بالا انجام می‌گیرد: شکار عرفانی.

۱. بند یکم. حلقه‌حلقه‌های خالی. یک

فرشته‌ها وقتی به شهر می‌رسند  
پشت به ما حوض را می‌پایند  
و با چشمهای یاقوتی پیرندگان هم‌صحبت می‌شوند.  
آه درست سر بزنگاه  
آن گاه که آفتاب  
یواشکی سنگ‌لاشه‌ها را می‌روبد  
سر بر شانه‌های ما گذاشته‌اند.

فروردین ۱۳۸۶

۲. بند دوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. دو

آواز لکه‌های بلبل  
و شاعران پهلوان  
از بستر خشک و پوسیده‌ی رود  
و درویشانی که چپ افتاده بودند  
به نیمکتهای سنگی و چراغ‌برق می‌رسد.  
ریسنده‌ی ابدی\*  
در سایه‌ی بنفش چیزها  
کمین می‌کند و خیره  
لابه‌لای عمری به هم ریخته  
سوتهای بُرنده را می‌شنود.

\* *رمبو: کشتی مست: «برای من ریسنده‌ی ابدی سکون آبی‌رنگ.»*

فروردین ۱۳۸۶

۳. بند سوم. حلقه حلقه‌های خالی. سه

من در تارهایی که تاریکی را به هم می‌دوزند  
اوه خدایا باغی که‌نسال می‌شناسم  
باغی به صورت ماه.  
کرمی که بر دهان افسرده‌اش  
سبزینه‌ای نمناک روییده است  
با زمزمه‌ی خود جهان را می‌برد  
و گونه و سینه‌ی زعفرانی‌ام  
به کیمیا می‌رسند.

فروردین ۱۳۸۶

#### ۴. بند چهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. چهار

خودش می‌گوید خسته شدم.  
پولکهای اژدهایی معصوم را روزانه می‌پرورم.  
گاهی اوقات عصرها که بر خاک بُران لمیده‌ام  
اوه، رودرویم کتف روشن می‌شود.  
چند تایی واژه را درست به کار گرفتم  
وقتی که در طلای حنجره‌ات  
شمش شدند.

فروردین ۱۳۸۶

۵. بند پنجم. پیشاشعر پس از شعر. یک

کنار جویبار جیوهی سیاه  
در نقره‌های رؤیا فرو می‌روم.  
همین الآن  
از چهل پلکان سنگی  
پایین آمدم  
تا به کالبدت بیندیشم  
پس از چند روزی که  
بر زمین مریض  
فرسوده بودم.

فروردین ۱۳۸۶



بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۱۹

۶. بند ششم. پیشاشعر پس از شعر. دو

اکنون  
در برج کدر خود  
چشم وا می‌کنم:  
بر دریای سربی  
کلاغ گنهکار  
پا می‌کشد.

فروردین ۱۳۸۶

۲۰/ بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

۷. بند هفتم. حلقه‌حلقه‌های خالی. پنج

چراغ لجه‌ام چرا بر می‌افروزد؟  
کوهساری از آینه و گلبن  
سایه انداخته‌اند  
تا کالبد پرنده و فرشته  
با هم غوطه‌ور شوند.

فروردین ۱۳۸۶

۸. بند هشتم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. یک

و تو را در حلقه‌ای دیدم  
خیس و درخشان  
که کمرگاهت را گرفته بود.  
می‌خواستی پا بیرون بکشی.  
آه  
چه شعله‌ای  
چه اندوهی.  
جامه‌ی سبز اژدهایی  
چشمه‌ایم را بر خاک می‌بندد.

فروردین ۱۳۸۶

۹. بند نهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. دو

میان تاریکیهای آسمانی  
آبدانه‌های طلا و جامهای  
کمرنگ در خاک محو شدند.  
من بوی بیشه‌ها را  
که در مه می‌سوختند  
به تن گرفتم.  
می‌دانستم مقبره‌ای  
در کمرگاه کوه  
پنهان است  
و سنگهای سخنگویش  
همچنان هوا را  
می‌پایند.

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۲۳

شبانه در روشناییهای  
کوهستانی سیاه  
درب چوبی را  
خواهم گشود.  
زهدانی گرم  
آغوشی تنگ،  
و خفتم.

فروردین ۱۳۸۶

۱۰. بند دهم. در کنار گنبد کبود. یک

آه نسیم کودکی  
مرمری درخشان  
که هر پاره‌اش  
گاهی ما را بیدار می‌کرد-  
و راه خود را  
میان لَجَکیها  
کنار جوی وزغها  
می‌یافتیم.  
بزودی  
به دالانهای گرم  
خواهم خزید

به سایه‌هایی که ما را  
در هم خواهند فشرد.  
و در گرمابه  
آلی عقیم  
بر شانه‌مان  
فیروزه خواهد نشاند.  
گیسمان  
دُم اسبی است  
که هرگز باز نگشته است.  
آن گاه  
با لبهای سنگین  
و شکفته  
هنگامی که  
سنگهای شب  
یاقوت‌های درخشان  
می‌شوند  
از نو بیرون خواهیم زد  
به شهر خواهیم ریخت.

۱۱. بند یازدهم. سپس دیوانه شدم. یک

در کوره راه‌های خورشید  
و سیلابهای خاکستر.  
جامه‌ی اخگرین  
بر تن خندان اژدها.  
آن گاه  
کبک نری  
در دوردستها  
و چشمه‌ای بی‌پایان  
و پنهان.



## ۱۲. بند دوازدهم. سپس دیوانه شدم. دو

در کوره‌راه‌های خورشید  
در سیلابهای شکوفه  
و سایه  
و در گنجخانه‌ای پاییزی  
و گسیخته  
کبک نری  
غبار زمان را  
می‌زداید.

۱۳. بند سیزدهم. سپس دیوانه شدم. سه

در آلودگی‌های زردنبوی فلزی  
بدان گاه که حرفهای ف تا ی را می‌ستاییم  
بارانی ریز فرو می‌بارد.  
پنجه‌هایمان در خاکستر خورشید  
نقش می‌بندند.  
نیمروزی سایه‌اندود  
جایی که سنگهای آسمان  
نزدیکمان می‌لغزند  
بی‌خیال، بی‌هیچ دغدغه  
چشمهای خوشحال را خوب ندیدیم.

۱۴ . بند چهاردهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز . سه

و در کالسکه‌ی سیمی  
به دودهای شکسته‌ی  
رنگین‌کمان  
دست می‌بازیم.  
آن گاه لکه‌های  
دوردست شامگاه  
می‌بارند.  
به کسی نگو  
با چشمهای سنگین  
در چمن  
خمیر و سایه‌ام را  
نگه داشتی

۳۰/بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

و جیرجیرکها  
و ستاره‌های سراسیمه  
تندسیم را  
در ساعتی امن  
پذیرفتند.

اردیبهشت ۱۳۸۶



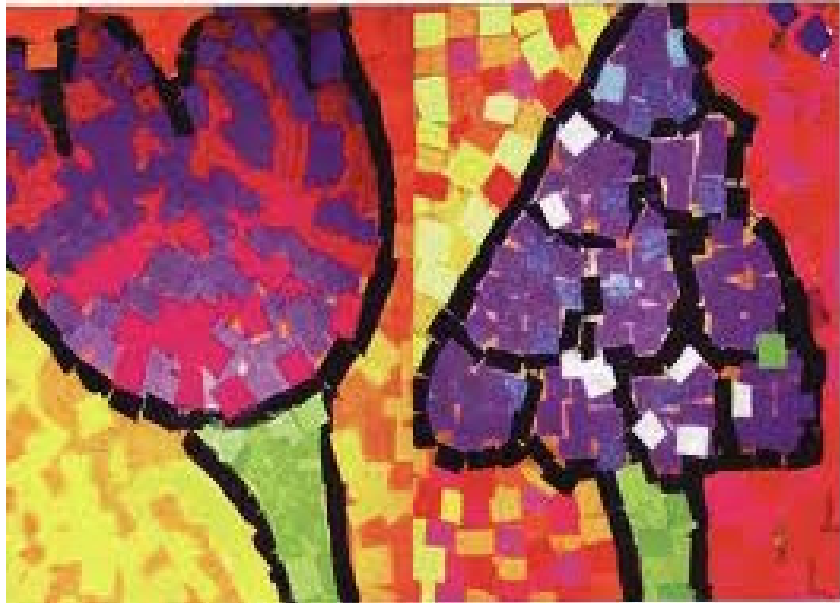
۱۵. بند پانزدهم. در کنار گنبد کبود. دو

می‌خواهم تماشا کنم  
لایه‌های فیروزه‌ای دریایی از گچ را.  
آهنگهای خورشیدی صورتم را می‌نوازند.  
مارماهی پکر گاهی خود را نشان می‌دهد.  
آن وقت آفتاب کرخ می‌شود  
و لاله‌ای سوخته  
بر سراپایت می‌آویزد.  
و نرم در سایه‌ی صخره غنودی.  
لایه‌های زمخت دریاچه را مارماهی خواهد جوید.  
یکهو قسمت آفتابی کالبدت را  
گلای سبک کودک نواخت.

۳۲/بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

و هر دو نیمروز و کودک  
در آغوشت خواهند غنود.

اردیبهشت ۱۳۸۶



۱۶. بند شانزدهم. پیشاپیش شعر پس از شعر. سه

آه  
خاک سیاه می‌بارد  
و لبها غنچه می‌دهند.  
آبپاش و نگهبان  
خاک سیاه می‌پاشند.  
ابرویمان کمان می‌شود  
و خال می‌افشانیم.  
خالها کلاغند.  
کلاغهای دور دور  
لجن خورشید را می‌بارند.

۱۷. بند هفدهم. در کنار گنبد کبود. سه

بازی بازی با بچه‌ها  
بندهای هم را  
می‌گسلیم.  
مارماهی  
گنبد  
جمله‌های زیگموند فروید  
و شانه‌های قرمز  
در آفتابگاه زلال  
می‌لولند.  
خروش شاهنامه‌خوانی  
پرده‌های نورانی



سطل یه‌وری در چمن  
شام غریبناک  
آپاش مسی  
سر قیلان و رَشُو  
همه چیز به یک جا ختم می‌شوند:  
شاپور احمدی.  
دوست دارم  
بر خاکستر خیس کهکشان  
پاهایم بلغزند.  
عنکبوت خشکیده در دام آفتاب  
ترانه‌هایی که با بچه‌ها  
شکسته‌بسته حفظ می‌کردیم  
جوک‌هایی که بندهای زندانیان  
را به هم می‌چسباند  
و یکهو همه به خواب سبکباران می‌آمدیم  
و خورشید می‌بارید.  
بر گلهای قبرستان  
پلیس خاکی کیست؟  
اجاق‌های کور  
گردن سیمین در زیر فانوس نفتی

بچه‌هایی که بر کول گذاشتیم  
گرمسیری و همجنس  
تا از پل شکسته‌بسته  
که خانه‌ی باد بود  
و صورت عقرب  
بگذریم.  
شاید بابایمان  
با کله‌ی گلگون  
برای صورت عقرب ستارگان  
ترانه بخواند.  
به یاد فروید  
به یاد فروید.  
آخر تو ای  
به‌آتریچه  
کجایی؟

۱۸. بند هجدهم. پیشاشعر پس از شعر. چهار

در رفتیم چند نفری  
به گل‌ولای سرخ.  
رودخانه‌ی فرو رفته  
ستاره‌های فلزی  
بالا آورده است.  
صدایمان ریگی بود  
در هوای شکسته  
و می‌بارید  
و به صورتمان می‌پاشید  
و می‌خندیدیم.  
مورچه‌های باران

۳۸/بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

سوتزنان  
می‌ریزند.  
آه هر روز  
یالهای سوزانی را  
در گلستانی می‌جویم.

*اردیبهشت ۱۳۸۶*



بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/ ۳۹

۱۹. بند نوزدهم. پیشاشعر پس از شعر. پنج

سنجاقکهای پیر  
با لبهای گرم  
و خنده‌های ریز.  
جرقه‌ی خشته‌های  
دریاچه.  
فانوسهای  
لجن  
درختهای کمرنگ.  
نشانه‌های ارزان  
و زمخت  
در گوشت و خون.  
و روشنایی.

اردیبهشت ۱۳۸۶

۲۰. بند بیستم. حلقه‌حلقه‌های خالی. شش

شانه‌هایت را می‌خواهم  
زمزمه کنم جایی  
در حاشیه‌ای بنفش  
آنجا که زنگ‌زنگ کله‌های قلعی  
تنگهی شکسته را می‌برد.  
و زیر گلوی دام و دد  
لاله‌های حلبی  
از نفس می‌افتند یکباره  
در روشنایی شانه‌هایت.

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب / ۴۱

۲۱. بند بیست‌ویکم. سپس دیوانه شدم. چهار

تارهایی  
که ستاره‌ای  
بر سر و گردنت  
انداخته است  
مرا در خاک سیاهی  
نشانده است  
که هر روز  
می‌جویم.

اردیبهشت ۱۳۸۶

۲۲. بند بیست و دوم. در کنار گنبد کبود. چهار

دو مار ماهی سورمه‌ای  
پای سنگچین.  
سایه‌ی یکی  
مال دیگری بود.  
به کسی نگو  
به هیچ کس.  
برای هم  
لب و دندان می‌گذاشتند.



بندهای پیشگشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۴۳

۲۳. بند بیست‌وسوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. هفت

یازده و بیست دقیقه

چه حرف خوبی

روز دوشنبه

نیمکتهای زرد

در چمن

و ناله‌ی بلبلها

در نفسهای مانده‌ی

پس از مانی.

اردیبهشت ۱۳۸۶

۲۴. بند بیست و چهارم. حلقه حلقه‌های خالی. هشت

گل‌های سیاهپوش

با زخم‌های زیبا

بر چمن.

بلبلی سوخته

به یک سو

می‌نگرد.

اردیبهشت ۱۳۸۶

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۴۵

۲۵. بند بیست‌وپنجم. در کنار گنبد کبود. پنج

قهقهه‌ی  
دو نی‌لبک قشنگ  
که تنشان  
به هم می‌سابد.  
در سایه‌زار گرم  
ماه شکافت.  
شکوفه‌ها  
از لبه‌ی سنگ‌چین  
پایین ریختند.  
آه  
آه  
آه.

اردیبهشت ۱۳۸۶

۲۶. بند بیست‌وششم. سپس دیوانه شدم. پنج

من این را می‌خواستم:  
صخره‌ای  
که شبانه  
خزیده است.  
لاشهی نیمه‌گرم ستارگان  
بی‌صدا بر بوته‌های براق می‌افتد  
و چشمه تا کناره‌های زیر  
و گویی دور دست صخره  
یکدست و اندوهگین می‌روید:  
همین بود هر چه تا به حال در خواب  
و رؤیا می‌اندیشیدم.

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۴۷

۲۷. بند بیست‌وهفتم. در کنار گنبد کبود. شش

بلبلی  
از مرمر زنده  
در رودخانه‌ی سیاه  
و نیمروز.  
بامهای پاره و بارانی.  
لایه‌های سیاه آفتاب  
و چمن فلزی  
در جویبار.  
شکوفه‌های پیر  
و سایه‌ای دوست داشتنی  
و زمانی بی‌سروته.

۴۸/بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

چسبیدن  
به سنگهای  
کف کوره‌راه  
و غلتیدن  
زیر پلکان.

اردیبهشت ۱۳۸۶



۲۸. بند بیست‌وهشتم. سپس دیوانه شدم. شش

چشمهایش را هفت شبانه‌روز  
(خودش آزمندانه می‌گفت)  
کوبیده بودم  
جایی که ماه خالی می‌شد  
در خاکستر شهر  
بازاری رشته‌رشته  
باغی سربی  
پرده‌ای چرمی  
که هنوز خون داشت  
و حوضچه‌ای  
که به خرسنگی کیپ می‌رسید

که برای خوشحال کردن دیوانه‌ها  
و گدایان سالی یک دفعه کناری می‌رفت  
تا از پلکانی که بچه‌های مُنگُل  
با گلهای چشم پلنگان می‌بافند  
کورمال بالا بخزند  
و دل نیمسوزشان را  
در کنجی بیاویزند که بوی فرشته‌ها می‌داد.  
اینجا هرگز دست‌پاچه نشدم.  
می‌دانستم هفت شبانه‌روز  
آن چشمها را خواهم کوبید  
و ماه خالی خواهد شد  
در خاکستر شهری که فرشته‌ها  
گناهان خود را در جلد آدمیان  
بی‌رودرواسی نشان می‌دهند.

خرداد ۱۳۸۶



۲۹. بند بیست‌ونهم. در کنار گنبد کبود. هفت

کنج آسمان  
غاری درهم ریخته  
لانه‌های چکادی سرد.  
بچه‌ها همه چیزشان را رو می‌کنند  
زیر موهای کم‌پشت و طلایی‌شان.  
آن وقت همه چیز به هم می‌خورد  
میوه‌های سخت  
گنبد آویزان  
سوتی که سکوت در نیمروز می‌نوازد  
زoooooooooooooooooooooooooooo  
و سرانگشتانی که چوبی و پیر شده‌اند.

خرداد ۱۳۸۶

۳۰. بند سی‌ام. سپس دیوانه شدم. هفت

در باران دم بیمارستان و دود  
فردا خواهم گفت  
اگر زنده و بیدار بیرون بزنی  
آیا همه همین‌طور چشمهایت را می‌نگرند؟  
دستهایت را در خواهی آورد  
و در حالی که می‌سوزند  
در زیر کمانی سایه‌اندود  
می‌توانیم دیگران را مهمان کنیم  
و هر نوشته‌ای را بخوانیم  
که به این چشمهایت مربوط باشد  
چقدر خوشحال خواهی شد.

خرداد ۱۳۸۶

۳۱. بند سی‌ویکم . پیشاشعر پس از شعر . شش

درباره‌ی  
جا خالی دادن  
به زمین  
و سایه‌ی سفت  
وقتی در زیرزمین  
مهمان گل و عقرب می‌شدم  
بی‌پرده شعری نوشتم.  
با تکه‌های زمانی  
به رنگ شامگاه  
بی‌دردسر  
در تاجی که بر پیکرم

۵۴/بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

ز مژه‌کنان کوبیده‌اند  
یک‌تنه شعری خواهم نوشت.  
فرصتی بود  
بر سنگفرش سایه‌روشن.  
تا خالهای کبود را  
خارج از شهر ببوییم.

خرداد ۱۳۸۶

### ۳۲. بند سی‌وسوم. پنجاه‌سالگی یاس و راز چراغهای خاموش. یک

زن پنجاه‌ساله‌ای که رنگ‌رویش گل یاس شده است  
و با لب پسر بچه‌های لوس به صدا در می‌آید،  
هر روز عصر بر سنگفرش حاشیه‌ی شهر  
بر خاکه‌ی پولک ماهیها  
و در سایه‌ی اندوهبار شهری که بر پهنه‌ی لغزان زمین می‌غلتد  
چنین خودمانی پند و اندرز می‌دهد:  
می‌خواهی بر ایمن شعر بگویی؟  
شعر چه جوری است؟  
چرا نرفتی قرتی بشوی؟  
من هیچ وقت اهل این چیزها نبودم.  
خب چه فرق می‌کند؟ بابام شهنامه

مولوی نه، و هفت پیکرش  
همیشه گوشه‌ی اجاق بود.  
کی سواد داشت؟  
یارو گبره اگر سالی یک دفعه  
رد می‌شد، یک چیزهایی بر ایمان می‌خواند.  
اینها که تو می‌گویی، بچگانه‌اند.  
هیچ کس باورش نمی‌شود  
زن پنجاه‌ساله‌ای  
رنگ‌وروی یاس گرفته باشد.  
حیوونکی لبش ناودانی قهوه‌ای دارد  
مثل پسر بچه‌ها  
که تشنه توی آفتاب نشسته باشند.  
و هر روز در سایه‌ی دلگیر شهری  
که زمان و آسمان را خرد خرد می‌خراشد  
سخت عاشق می‌شود.  
حالا آسوده از شاعر خدا حافظی می‌کند و می‌رود.

خرداد ۱۳۸۶

### ۳۳. بند سی‌وسوم. سپس دیوانه شدم. هشت

صبح خاک‌انداز خاک‌انداز از بالای سرم می‌گذرد.  
وسط شیشه‌خرده‌های هر ستاره‌ی نزدیک  
حوضی می‌تراود هم‌رنگ چشمهای زهره  
زیر پله‌های کج‌وکوله‌ی درمانگاه.  
آنجا می‌گذاشت تا ته مردمکهای خسته‌اش را  
دیوانه‌ها و کارتن‌خوابها و بینوایان بپایند  
و آن گاه مفتکی به خاطر دلی شکسته  
عینکی خوشگل به آدم و غیر آدم می‌بخشید.

خرداد ۱۳۸۶

۳۴. بند سی‌وچهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. نه

من تا به حال ندای درهم چشمه و شن و بلبل را نشنیده بودم.  
جلو سایه‌ی نردبان چوبی بر حوض کهنه  
چهره‌ی دخترکی اندوهگین را به جا می‌آوردم  
که سایه‌ی مشنگش را بارها  
در لیموزارهای گرمسیری دنبال کرده بودم.  
و گنجشکها بر فنسهای خنک  
به شیارهای لب پایینش  
تیز می‌شدند.  
اکنون بی‌دغدغه گوش خوابانده است  
به همهمه‌ی جوراجور زمین  
(و این او را خسته می‌کند)



بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/ ۵۹

نالدین بینوایان و بزدلها  
و زن و مردهای فراموشکار لافزن.

خرداد ۱۳۸۶



### ۳۵. بند سی و پنجم. در کنار گنبد کبود. هشت

پاس اول شب  
(که در پنج‌سالگی دیده بودم  
زیباترین فصل شبانه است)  
پس از شنیدن زنگ یا سوتی  
که برگهای سایه‌روشن چراغها را لرزاند  
من خود به‌عینه گرچه یک عمر هیچ نقشی در  
دلشوره‌های عصرانه نداشتم  
بخاری دیدم مهتابگونه  
سایه‌ی آن پری که آهسته از نماز پا شده بود  
و گنگ در حیات خلوت به سوی گل‌محمدیها می‌خرامید.

خرداد ۱۳۸۶

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب / ۶۱

۳۶. بند سی‌وششم. سپس دیوانه شدم. نه

خوشحال شدم جاده‌ی شنی را تمام شب با هم در خواب می‌ریختیم.  
و از نو شروع می‌کردیم در کناره‌ی آن بوته‌ها.  
و چراغ‌برق‌های کوتاه را با سریش بر می‌آوردیم. خوشا به حال ما.

خرداد ۱۳۸۶

### ۳۷. بند سی‌وهفتم. در کنار گنبد کبود. نه

سریدیم بر پوست سفت یوزپلنگ وقتی چمن به رنگ نیمروز در آمده بود.  
ما بر گچهای سرد نیمروز سوتکهایمان را به صدا در آوردیم  
و از آنجا سُر سُر بارانهای سرگردان را در راه شیری تماشا کردیم.  
از بر پرچین بنفش سر در سیلابهای بنفش کهکشانی می‌کشیم.  
در گل‌ولای آفتاب می‌لولیم با چشمها و گیسوان درخشانده بر سیمان نیمروز.  
می‌خواهیم نزدیک شویم به گنبدهایی که بوی پروبال پرستو می‌دهند.  
هیچ وقت درست این گنبد را نگاه نکردیم. هر روز رودرروی هم  
می‌نشینیم. روزانه ما را خیس می‌کرد.

خرداد ۱۳۸۶

### ۳۸. بند سی‌وهشتم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دی پرتیناری\* . یک

وقتی ناشیانه در سایه‌ی هر اسانت نشستم  
خشته‌ها را به یاد آور به‌آتریچه‌ی الف، فرشته‌ی نخستین.  
دو صخره را می‌بویم که گنجشکان کبود  
در مه شبانه به شکل خود در می‌آورند.  
صخره‌های سهمناک هوا را می‌بُرند  
همان طور که رشته‌درختان از بالا می‌غرند.

\* *Beatrice Dei Portinari* به‌آتریچه دی پرتیناری از اهالی فلورانس، زادروز در ژانویه‌ی ۱۲۶۶، نخستین  
دیدار داتته از او اول مه ۱۲۷۴، دومین دیدار ۱۲۸۳، با مردی به نام سیمونه دی بردی ازدواج کرد، مرگ  
ناهنگام در بیست و چهار سالگی (۱۹ ژوئن ۱۲۹۰).  
به‌آتریچه یعنی کسی که به رستگاری ابدی می‌رسد و همچنان که مورد مهر خداوند است خود محل صدور  
فیض الهی است.  
داتته آلیگیری کتاب سرآغاز زندگی (زندگانی نو) را در عشق به‌آتریچه نوشته است.

خرداد ۱۳۸۶

۳۹. بند سی‌ونهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. چهار

آن شیر سرخم در میانه‌ی زمین سراسیمه.  
زنبق‌های سفید را می‌پایم در کوره‌ی دود و مطبخ سیاه.  
غباری از ستارگان غمزده بر چهره‌ی پریزادگان گرمسیری  
و سایه‌ی ابری سنگی بر سکوی نیمروز.  
عنکبوت بهشتی‌ام برکه‌های گوگرد را در چمنزار برشته‌ی دوردست  
چشم‌بسته با پنجه‌های کم‌خون و مهربان می‌خراشد.  
جایی خالی و تاریک در پیله‌ی زمین و زمان  
جانی طلایی، سنبله‌ی داغ  
رشته‌های ابدی را بر صورتم می‌کشد.  
آه خوب نگاه کردم به صدایی تکه‌تکه  
تخمهای سنگی کنار رودخانه

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۶۵

مهی سیاه و تارومار برای قایم شدن و خوشخیالی.

خرداد ۱۳۸۶



۴۰. بند چهلّم. پس از هزار و یک شب. یک

می‌خواهم تمام خاطراتم را به شکل نوشته یا هر جور دیگری که پیش می‌آید، یادآوری کنم رودر روی گنبد یا تُنگی که براده‌های چارگانه‌ی زمان و زمین را می‌سوزاند، بی‌شتاب همان طور که یکدست تا بدنه‌ی نشیمنگاه و قالیچه‌ی نخکش ریخته می‌شود. و سکوت قالبی گس و بی‌صدا ترتیب داده است تا پس از بستن نماخانه و ستایش صورتی فلکی، غزلی حتی در یک کلمه یادداشت کنم، ساقیا.

تیر ۱۳۸۶



بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۶۷

۴۱. بند چهل‌ویکم. پس از هزار و یک شب. دو

اتاق‌هایی حباب‌گونه بودند و جفت که به هم راه داشتند و آخسر از آفتابی کم‌جان  
انباشته می‌شدند و بارانی چندروزه به نوبت در آنها می‌تاخت تا سرانجام نم‌گزار و  
خطمیهای جلو دکانی بسته می‌درخشیدند. آه، آنجا بازی کنیم.

تیر ۱۳۸۶

## ۴۲. بند چهل و دوم. پس از هزار و یک شب. سه

و موها را از خزه و حنا پر می‌کرد. رخسار لالمونش لطف و درخششی مات داشت. دعایی را با هم زمزمه کردیم. یقین داشتیم زُهره با تاج سرشکسته‌اش بی‌چشمداشتی مرغزار گرمسیری را می‌پاید: آنجا که ورزایی پیر و درهم شکسته در عرق موج و ولرم پیکرش با خود ور می‌رود و از یک سمت، سایه‌ی خاکی دنیا جزرومد می‌کند. آن سوت را چه کسی می‌نوازد در نیزار نیزان؟ سوزان؟

#### ۴۳. بند چهل‌وسوم. پس از هزار و یک شب. چهار

برو بچه‌ها نوبتی از آستانه‌ی سراب سوتی می‌نوازند. دهکده‌ای با آلودگی‌های کوتاه در کناری. آن گاه در سایه‌ی پسینگاهی، با چشمهای درشت و چخماقی همدیگر را پیدا کردیم تا بازی کنیم.

وقتی گم شدم، کلید سراب را زیر سر گذاشتم و تا صبح به سوتی اندیشیدم که در آغاز یک نت بود، نتی که می‌شود به صورت سنگ در آید و آن را پرستید.

وقتی چتر خلوت شد، آرام پرنندگان تشنه بر خطوط بی‌یار نشستند و با صدای گرفته هم‌صحبت شدیم.

## ۴۴. بند چهل و پنجم. پس از هزار و یک شب. پنج

در برک‌های هوایی آتشین که در غبار حلقه‌هایش یوزپلنگ و خرزهره دیوانه‌ی هم می‌شوند، فردایی بارانی، سه‌شنبه‌روزی ماتم زده، در گور خواهم خفت، در سایه‌ی قلبی آتش‌پرست که در آغوش سرخگله‌های فاضلاب کز کرده است. من قربانی آخر هستم. می‌دانم چند تکه‌ی پوسیده هنوز اطراف جاده باقی مانده‌اند. ما همگی از وسط مه می‌گذریم. چند برگه‌ی ضمیمه‌ی شعرهایی که معلوم نیست چگونه بی‌اختیار و الکی نوشته‌ام، از بدنه‌ی مچاله‌ی خود بیرون می‌کشم و زیرچشمی می‌بینم: آدم نخست، آدم دیگر، آدم بعدی، آدم چندمی، و شرمناک به درختانی ناچیز که یواش‌یواش در غبار سحر خود را نشان می‌دهند، سر می‌کشم. بهتر است کمک کنم همه چیز درست انجام بگیرد بدون آن که هیچی هیچی فراموش شود. خیلی چشمداشته‌ها را آشکارا یا توی دلم پاسخ داده‌ام. بلاخره روزی با جوک هم شده همه چیز را بگویم چی؟ و در جلدی مسخره هر روز می‌ستایم یکی‌یکی همه‌ی شما را. آدم چندمی و چندمی و چندمی.

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/ ۷۱

این نخستین شبی است پس از هزار و یک شب، پس از آخرین شب.

تیر ۱۳۸۶



## ۴۵. بند چهل‌وپنجم. پس از هزار و یک شب. شش

در این نخستین شب می‌خواهم دری بگشایم، توری سیمی، و همبازی سنگواره‌ای ابری شوم که سایه‌اش هوا را می‌گدازد. دَم خانه‌های کوتاه می‌پلکیدم. توی روز روشن خیلیها از جاندار و مرده و پریزاد با نَفَس و سینه‌ی ستبرت بارور شدند. ماه وقتی سفید شد، خواهد غلتید میان برکه و سرانگشتانت را با غبار خود خونین خواهد کرد. اکنون نوبت من است که پوستم را سیرسیرکها بچوند. الفبچه‌ها به گوشم خواهند آویخت تا با هم به جویبار عقیقه‌ای در غلتیم که غریو سهمناکش لبه‌ی ماه را می‌بُرد. اکنون می‌خواهم به خانه‌ی خود باز گردم در شنهای لیزی که فرو می‌روند، و خوابمان سنگ می‌شود، و روزی ما را خواهند خراشید.

## ۴۶. بند چهل‌وهفتم. پس از هزار و یک شب. هفت

لاش‌های بیش نبودم در چل‌سالگی و زیر آفتاب نیمه‌شب جان طلااندود تو را می‌پرستیدم. آن گاه با گوشه‌های بسته به روح غبارین سنگ تکه دادم، به سایه‌ی بارانهای صدساله‌ی کهکشان. آه بگذار به یکی از شهرهایت پا بگذارم، و قلعه‌هایی که روزگاری هر کدام دلی شکسته بودند. امشاسپندان به آبادانی و پاسداری صورت باغچه‌ای می‌پردازند که روزی از کنارش خشنود رد شدی. خاکستر جهانی سپنجی را که روزی نگریستی، بر دیدگان غمزده‌ام می‌کشم. آخر ای خداوندگار، با چه اندامی مرا روزی به یاد خواهی آورد؟

\*امشاسپندان یعنی جاودانان مقدس. در آیین زردشت اورمزد نخست امشاسپندان را می‌آفریند. این مهین‌فرشتگان شش یا هفتگانه جلوه‌های اورمزد به شمار می‌آیند.

#### ۴۷. بند چهل و هفتم. پس از هزار و یک شب. هشت

سنگهای ابر چرا تکه‌تکه در خانه‌ای نو می‌غلتنند و رودی گل‌آلود؟ و ابرها قهوه‌ای می‌شوند. برگهایی خشکیده، و باران را بر سنگفرش نیمروز بی‌صدا با سرانگشتان می‌خراشم. گلبرگ کهنه بر سینه‌ی آدمیزاد پوستی سفت و قهوه‌ای است و هوا را تند می‌برد. آن گاه بر لبه‌ی سکو خاک‌اندازی از براده‌های حلقه‌ای فرو ریخته بر کالبدی یکه در نیمروز را می‌بوسم. آه، پوسته‌ی زرین جانت را با پرندگان و سایه‌های کیوسک می‌جویدی. آفتاب خنک شد. در فردایی بارانی از رؤیا و عاج مهمان ژنده‌ای شدم در کناره‌های خردلی و براق خاکی بهشتی.



#### ۴۸. بند چهل‌وهشتم. کنار گنبد کبود. ده

دست‌کم بگذار بگویم گنبد خوشبوی نیمروز را از داخل تراشیدیم.  
کفتری سیاه تلواسه‌ی نیمروزی‌مان را می‌شکافت.  
پلکان سکوت را زنگوله‌های مفرغی نواختند.  
بر نیمکتهای سوزان سراب نشسته بودیم و خمیر پاکی می‌سرشتیم.  
آن طرفتر چشمه‌ای شبانه بود که جنهای زیبا و شرورش بر گرده‌ی پسر بچه‌ها آل  
می‌انداختند.  
حالا که بوی آدم می‌دهند، می‌خواهم تندیس عرقریز کورش و داریوش را دور از  
بیگانگان ببوسم.  
تنها گاهی صدای چرخی می‌آید، چرخی در آفتاب. و کسی لب‌جوب نیامد.

## ۴۹. بند چهل‌ونهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. پنج

شرط می‌بندم در حالی که پوستش بر جان و دل درخشانش سنگینی می‌کند، هنوز عاشق سایه‌ای است که روزی آهسته از کنار آفتاب گذشت.

سنگهای بی‌امان پنج‌گاه باریدند.

زوزه‌ی کلوخهای پاکیزه‌ای که بوی ناخوشی می‌دادند، آسمان را می‌کوبند و باز می‌گردند. می‌دانست تا اندازه‌ای قوسی کبود شده بود شیبه گل‌محمدیهایی که پسینگاه هر روز پری سوگواری به آنها سر می‌زده است و چه بسا دیگر به شهر نیاید.

۵۰. بند پنجاهم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. یک

جایی‌ست در آبرنگ‌های نیمروزی که همیشه چند تایی از شاعران نوآهنگ در باران بنفشه و سنگریزه بر نیمکتها می‌نشستند و با کمرویی پسرانه‌ی خود روی چند جمله‌ای که به شکل هاله‌ی گل‌میخ و آجر گداخته و سکه‌ی سیاه روی شانه‌های کوتاهشان می‌افتاد، انگشتان زیبای خود را می‌کوبیدند. آن وقت غش‌غش می‌خندیدند.

وقتی زمین خواب بود، بروبچه‌ها باز هم توی آبرنگ مرزی با دوچرخه‌ها و تکه‌های زمختی که بر شانه انداخته بودند، به هم می‌رسیدند. ما عاشق سکوه‌های شکسته‌ایم. این همان وقتی است که پلکمان زبر و بنفش می‌شود. خاکی است از توران‌زمین که بر چهره‌مان می‌بارد. شور است و مزه‌ی خون و آفتاب می‌دهد.

بایستید تا سرشانه‌های قلعی خود را دورادور آفتابی کنم.

## ۵۱. بند پنجاهویکم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دی پرتیناری. دو

سینه‌ام شکافت.

کالبد خوبت را عمری می‌جویم تا پسینگاه در ایوانت بیاسایم. و همه چیزم به هم  
خواهم ریخت.

آیا باید خونسرد و با تثری بسیار ابتدایی همه چیز را شرح دهم؟ و چقدر از این کار  
لذت می‌برم، تا اینکه شعری سخت بپردازم و از دست بروم. بنابراین گوش فرا دهید:

در آغاز شامگاه وقتی بخت یا هر علت سهمناک دیگری یاری‌ام کرد تا همنشین او  
شوم، راستی در آن وقت خوش که ماندش را ندیده بودم (و البته دریافتم چگونه از  
آن پس برخی تجسمات انسانی را درک کنم، چون ترانه‌های مردمی، هفت‌خوان رستم،  
منطق‌الطیر، کاشیکاری و .....)، حواسم یک‌به‌یک داشتند از جا کنده می‌شدند و اگر غلو

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۷۹

نباشد باید بگـویم جابه‌جا می‌شدند.

کوهساری دریایی بودم که ستاره‌ای با زوبین درخشنده‌ی خود بر کوهانش می‌سوخت.  
و این چشم‌اندازی بود که در نوجوانی، یعنی همان دورانی که حواسم پرداخته می‌شد،  
وقتی مجالی پیش می‌آمد، به دیدارش می‌شتافتم.

شب و روز را در می‌یافتم و گاهی که از خود خسته می‌شدم، تن به آسمان می‌سودم:  
سپهری مهربان و دلیر، و تنگ درهم می‌فشردم.

یک لحظه همه‌ی صداها می‌ایستادند و پریزادی درمانده غبار چشمه‌سار سیاهی را  
می‌سترد.

تیر ۱۳۸۶

۵۲. بند پنجاه و دوم. سنگهای شیرین بهار \*

و کورسوی ماهیهایی که رد ستارگان را می‌گیرند  
ریشه‌هایم را روشن می‌کند.  
و پوست چشمه لک می‌اندازد.  
کوه هزاره‌ای از سنگ است.  
من فرصت داشتم به دره‌های دوردست بازگردم.  
و زرق و برقی که ماه به پیشانی و لب و دندان هر کسی می‌بخشاید  
حتی بیثباتی سربه‌تو را می‌درخشاند.  
قلب من پاره‌ای طلاست که گورم را روشن نگه می‌دارد.  
در کوهی به سر می‌برم که از آسمان نمی‌برد  
مگر نابهنگام که برگچه‌های براق ماه  
جسته‌گریخته قلعه‌های سر در هم کشیده را می‌شکافد.

نمی‌توان ساکت نشست

به همراه توله‌سگها و جاجیمهایی از انار و سورمه

و کبکهایی که همسوی اناربنها

به تکه‌ای آفتاب در پوسته‌ی خود می‌اندیشند-

کبکهایی که سر چشمه کاسه‌ای آب پیشکش می‌کنند

و در چشمهایشان هر روز عصر کهکشانی کهنه می‌شود.

پروردگارا،

خوشحال و خاکسار می‌خواهیم روستایی این‌چنین را بستاییم.

زر-ورقهای تکه‌تکه‌ی ماه ظرفها و دندانه‌های جلو و سرمچها و بناگوشمان را می‌آرایند.

با چشمهای خفته در گور، تیغهای مسی ماه را خواهم گرفت.

مزه‌ی ستارگان و چشمه از پنجه‌های پا و دایره‌ی ناف تا بناگوش شادابم را خواهند

لرزاند.

بخت خواب‌آلودم شیری خواهد شد

آویخته بر کوهان ورزایی طلایی.

گورم شیری سنگی خواهد شد

چشم‌به‌راه خرزهره و مهتاب.

و صبحگاه هر چه را در خواب از سر گذرانده بودم، در تنگه‌ای دیدم.

دیواره‌ی خنک را خراشیدم.

پوستم خشنود است

همچنان که بلوطهای آن سوی تپه‌ها.

من همه‌ی قهوه‌ایها را می‌برم.  
قهوه‌ای صدادار کبکی است بر سر چشمه.  
بگذار روی چشمهای هم را، ای شبانگاه دراز، بگذاریم.  
آن گاه بازوانت را آهسته خواهی دید کنار چشمه.  
برقی بناگوش و زنگوله‌ها  
در سنگریزه‌های مسی و تیغ و نمک  
ناگاه آشیانه‌ی پرندگان و زجره‌ها را بر می‌افروزد.  
می‌خواهم فریاد بکشم. قاف قاف. قاف کجاست؟  
و تیغی ستاره‌ای پرت در بیشه‌زار زانویم را چزاند.  
اکنون برگ‌برگِ برودشت شروع کرده است بر تنه‌لش‌م بی‌وقفه ببارد.  
می‌خواهم در سایه‌ی کوه و تنگه سامانی بگیرم.  
بزودی سیلابهای دور دست  
پس از شکافتن ردپای پلنگها و کور و کر کردن خروسهای بی‌خیال  
یک لحظه گیج به تنه‌ی بلوطهای برآمده در صخره‌های بی‌درد خواهند آویخت.  
آن گاه در شنزار بنفش شامگاهی نشستم  
با چوپانها و فرشته‌هایی که با گل‌ولای ستارگان  
زخم پایشان را پوشانده بودند.  
چوپانی که لبهای باریکی داشت، فرشته‌اش را با اشاره‌ای به من سپرد  
اما نتوانستم او را که اولین بهاری بود که با مردها می‌خواست تا آخر دنیا را بگردد، در  
آغوش بکشم.



بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۸۳

شبانه (گوش شیطان کر) رستم و اسفندیار را نوبتی می‌خواندیم.  
همیشه پشت سرشان زیر بلوط، باباطاهر را با سایه‌ها و سوت غمناک مارها و ریگهایی  
که بیهوش می‌غلتیدند، از نو می‌سرودم.

.....  
و گریان در کوهساری از زمین و زمان پناه می‌گرفتم.

\* شیرین‌بهار همان کوچنشین شیمبار است در اندیکای مسجدسلیمان.

مرداد ۱۳۸۶

۵۳. بند پنجاه‌وسوم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. دو

آن که دورادور سکه‌اش را دست می‌ساید، نیای جوانمرگی است که با کاکل اخگرین خود در راهروهای تودرتو و بیشماری که به مزارگاهش ختم می‌شود، بارها (گو اینکه به هیچ کس) سر می‌جنبانده است، اما لبخندش دهانش را می‌ترکاند. از آن روز به بعد خروش مغان ما را در جای خود (پارکی در غروب شهرستانی تار) می‌خکوب می‌کند.

تکه‌های سنگ سوخته را برق می‌انداختیم. شاید دسته‌ای دغلباز بودیم که سکه‌های دستساز را زیر سر می‌گذاشتیم و در پرتو چاهها و ستارگان کهنه می‌خفتیم.

هر سکه‌ای را که مزه‌ی خون شور می‌داد، نشان دیگران دیگران می‌دادیم و اغلب زیر دستهای پهناور ماه و یا کنار سنگ‌نشانها می‌خواندیم. آن قدر فرزند شده بودیم که چشم‌بسته با هر چیزی که دم دستمان می‌رسید (اندوه، اندوه، کبک، برج، ترکه و

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۸۵

واژه‌ای (کوچک) سکه می‌تراشیدم.  
می‌دانم آن نخستین سکه که بر قش چشم آهوان را پاره کرد، جمله‌ای بود که یک روز  
عصر (پنج‌شنبه‌ای نیمه‌تعطیل) بر شانه‌هایمان خال انداخت.

شبانه نشستیم و پشت‌سرهم سوگ سیاوش را خواندیم. از آن به بعد هر کدام  
برای هر سکه و جفت چشم و کودک و سپیده‌دم شعری می‌پردازیم که معلوم نیست از  
چه کسی است، و بیشک کسی، پیشاپیش، همه را گفته است.

مرداد ۱۳۸۶

۵۴. بند پنجاه و چهارم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. سه

چرا شعر نزد ما سنگ شد آن هم بیگانه بر نرده‌هایی که غباری از نارنج و لیمو آنها را گرفته بود؟ سنگها آن قدر زود شنیده‌ها را فراموش می‌کنند که شهری در پناه خارهای سیمدار سراسر لهیده می‌شود.

وقتی شانه‌هایمان از قلع و آفتاب سنگین می‌شدند، یالمان با نسیمی در کمرگاهمان می‌لغزید. من خود از بچه‌های آن دیارم که ستاره‌هایش هر روز پایبتر می‌آمدند تا نزدیک چاه آتشین خود را خنک کنند.

گلستانِ آسفالت را می‌بریدیم و سر پا بی دردسر چند شعر کوتاه می‌نوشتیم. این چیزها را فقط بر روی نیمکت می‌شد خواند، آن هم چند نفری با چشمها و بینی داغ در وقت و هوایی یکه. و می‌خواندیم. و اگر نثر بود یکه و یکتا بود. آرام راه خانه‌های خود

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۸۷

را می‌جستیم بدون گشنگی و درماندگی. آن وقت تازه حوضهای همیشگی را در خواب  
می‌دیدیم.  
ردخور نداشت. برگزیده می‌شدیم. از هم نمی‌ریختیم. روی و جانمان هیچ وقت سیاه  
نمی‌شد. خود را می‌پاییدیم. سنگی هزارساله بودیم. چشمان زبر و بنفش بود. و خیس  
و گیج در بارانی چرب و ولرم می‌خندیدیم.

مرداد ۱۳۸۶

## ۵۵. بند پنجاه و پنجم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دی پرتیناری. سه

و از هم نمی‌ریختیم. با تکه‌های لت فانوس را آتیش می‌زنند. آنجا پلکمان زبر و بنفش می‌شود. و شوخیهای بلندمان راه به جایی نمی‌برند.

سرابی که همیشه چشم به آن داشته‌ایم، یک طرف آبادی ناچیز و کوتاه را می‌برد. و بزودی به جایش قلعه‌هایی نیمه‌ویران از نمک و آهک بر جا خواهد ماند. اینجاست که در آغاز، سایه‌ی گلگونت نفسم را می‌بندد تا گنگ و خوابدیده باقی عمرم تنها به یک کار بپردازم: قلب.

صدای چیست می‌آید؟ بار شب را کاروان کولیهای نشئه و چشم‌عاشق بی‌رودرواسی می‌اندازد. در این وقت تنگ می‌توانیم از آنها یاد بگیریم با خارهای سیمی ستاره و گل ببافیم. می‌خواهم به سبویی که جا نخواهند گذاشت، پیشانی‌ام را بچسبانم و غبار آن را ببویم.

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/ ۸۹

زباله‌های خود را پنهان می‌کنیم تا چندتا چندتا با دوست و آشنایان خود با دوچرخه یا پیاده، شنگول همه چیز را تمام کنید و بچه‌های خوبی شوید. من روزی نیک را شناختم، روزی همیشگی. بر پلکان سراب در خاکستر نشسته‌ام. به قلب خود می‌نگرم. و نمی‌توانم گریخت. آن گاه سایه‌ات پوزخندی خواهد زد که بیم دارم از هستی و رؤیایت کاسته شود.

گوشه‌ای از هستی فرو می‌ریزد، و کاکلی پژمرده. می‌دانم پس از این همه زاری یک لحظه چشم می‌بندم تا کودک و سپیده‌دم زانو به زانوی هم نخستین بار در گل‌ولای بیاویزند.

مرداد ۱۳۸۶

## ۵۶. بند پنجاه‌وششم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دی پرتیناری. چهار

گاهی چهره‌ای ناشناس را می‌بینم که بی‌واهمه در تاریکجایی بلند می‌خندد، چهره‌ای بی‌شباهت به به‌آتریچه اما دوست داشتنی، برای اینکه ممکن است روزی لحظه‌ای در کنار به‌آتریچه درنگ کرده باشد، بی‌آنکه همدیگر را نگریسته باشند.

این است شهبازی سفید در خیابانی یکسویه که ناکهان صدایش را می‌شنوم: سیلابی که بچه‌ها هرساله انتظارش را می‌کشند. و گاهی آن چنان دیر می‌آید که دوران بچگی‌مان به پایان می‌رسد و نابهنگام آن هم در چنین ساعتی پس از خنده‌ای بکر آغاز می‌شود.

اکنون غبار و نمکی را بر دوش خود می‌بویم که حتم دارم همچنان که به‌آتریچه از سرابخانه‌ای بهشتی و ناشناس می‌گریخت، با خود آورده بود. و من همه عمر به جز اینکه رنگ و مزه‌ی آن را در نوشته‌ها و رمزها و خوابها آموخته بودم، کم‌کم صوت و حرف آن



بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/ ۹۱

را نیز می‌شناختم. بنابراین حاضرم قسم بخورم همین جا زانوانم را بر زمین خواهم گذاشت، غبار سیاه ماه را بر تن خواهم گرفت، دست خواهم کشید بر سایه و غبار شهبازی که دیگر سر از پا نمی‌شناسند. پنجه‌هایش می‌جنبد. چنان هشیار است که می‌فهمد هیس‌هیس کوتاهش غریوی خواهد شد که چشم و گوشم را خواهد درید. و این سیم آخر است، جایی که می‌توانم خاموش در خلعتی آسمانی بی‌فسرم.

مرداد ۱۳۸۶

۵۷. بند پنجاه و هفتم. شکار شاهباز سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. یک

کوهی در جانم دمیده است.  
کورمال رگه‌های تاریک را آن چنان سودم  
که نزدیک بود خاکه‌ی پوستم بوته‌زار عقرب و پولک را بر افروزد.  
آن گاه به یاد آوردم  
با تفریقهای شرم‌آورم سرراست کناره می‌گزیدم از گنجهای زنده‌ی دره  
حنای گیسوانی که در زیر گلو به هم گره می‌خورند  
دودی که بوی موهای سوخته‌ی پلنگ می‌دهد.  
می‌خواهم تا صبح صورت فلکی بی‌رمقی باشم بر چکادی نه چندان دور از سایه‌ی  
شیرهایی سنگی  
که در جلبکهای شعله‌ور با گنجشکان دم سحر بازیگوشی می‌کنند.  
لب برگ بیدیات را در میان هزار برگ می‌جویم

و زادبوم خود را فراموش می‌کنم.  
و شبانه در دهکده‌ای از سنگهای آتشین و داروبرگ و سایه‌های درشت چشمه‌ها  
در شبی از هزاران شب سرگردان غنودم.  
از پشت روزه‌های خاکستری  
می‌دیدم شادمان در جامه‌ای ارغوانی و کهنه  
ترانه‌ای غریب می‌خواندی و به خود نوک می‌زدی.  
از زیر ابروان شکسته‌ات شاهرازیهای تکیده را پی می‌گرفتی.  
بیم داشتم مبدا نسیمی از منجلیبهای دوردست غصه  
بیراه به تنگهی بلوطهای خلوت بکوبد  
و اندکی از هوایش بازگردد و کاکلت را پژمرده کند.  
برای همین بود که در راه تا مدتها سر به زانو دوخته بودم و می‌گریستم  
و گمان نمی‌کردم روزی آه و فغانم به پایان برسد.  
و به‌خوبی می‌دانستم عمری دراز می‌بایست کنار پرچین ستارگان فروریخته و شمشهای  
آفتاب و تخمهای شگفتی که هنوز سنگ بودند، پرسه بزنم و شبانه بر صخره‌های  
درخشان سرابی که سوت مارها را می‌نیوشند، با شهریارهای کوچولو بازی کنم،  
آنها که بدون ترس سر بر دوش صخره‌ها می‌گذارند و با روشنایی فرشتگان صحبت  
می‌کنند.  
بی‌اختیار به سایه‌ی شهباز سفیدی پرداختم که در قلبم غلتیده و کمی از آن را  
شکافته بود. عرق سبزی در پشتم نشست. خود را در نمدی پیچاندم و  
پذیرفتم که هر بار به سوی تو نگریسته‌ام (در حالیکه وانمود می‌کردم جای دیگری

را در نظر دارم)، صورتی تازه دیده‌ام. و ناگزیر لابه‌لای پرسشهایی دیگرگونه با سماجت از کسی دیگر در می‌یافتم آن که همین دم تازه بالیده است، به‌راستی کیست.

هیچ رودی پیدا نبود. بر سنگهایی که هنگام گذشتنم از رودخانه آنها را یکی‌یکی فراموش می‌کردم، خاکی آتشین که بوی سیمرغ می‌داد، بناگوشم را برافروخت. قاف، قاف، قاف کجاست؟ سایه‌ی گداخته‌ی بهار می‌خرامید. بر لبه‌ی برکه‌ای که در ریگهای بنفش شامگاهی شهبازی سفید به جا گذاشته بود، به زانو در آمدم. می‌دانستم سنگهای ناشناس آن را جک‌وجانورهای گشنه و پریشان و بروبچه‌های بازیگوشی که هر کدام شهریاری کوچولو بودند، کنار بلوطهایی گذاشته بودند که در آذرخش سنکوب کرده‌اند، در رؤیایی درخشان که زادوبوم آنها را یکباره به فراموشی سپرده بود.

و در این وقت خوش چراغ را شهباز سفید در آستانه بر افروخته است.

## ۵۸. بند پنجاه‌هشتم. شکار شاهبازی سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. دو

صد شب زمستانی ( قسم می‌خورم ) هیکل زمخت زمین در گوشم می‌کوبید و مات بودم  
و نمی‌رمیدم.  
کم‌کم چراغ‌برق‌هایی را از یاد می‌بردم که زیرشان بازیگوشانه دانه‌های درخشان انار را  
به اشاره‌ی پیردختی زمردین از خاک بر می‌چیدیم.  
بیابانهای سیم‌رغ می‌باریدند.  
و سیلابهای درخشان بلوطزار کوتاه را از وسط خراشیدند.  
یک شب که همه‌ی اندام خود را رها کرده بودم تا هر جا که بخواهند بلغزند  
فرشته‌ای که یک پایش را آذرخش با عقربی زخمی خال انداخته بود  
همراه برادر ناتنی خود که بر پیشانی‌اش فقط پانزده سال زندگی در این جهان را نوشته  
بودند

سراسیمه به خان‌ومانم خزیدند. فرشته با سینه‌ای ستبرش نشست و خندان همه چیزم را یکی‌یکی ستود.

و هر سه که یکی‌مان دیوانه بودیم، پا دراز کردیم و به یکدیگر و زمین می‌نگریستیم. شب نخست همان طور که برگ‌وبار بلوطها، تروتازه بر می‌افروختند، پلکهایم سنگین شدند. در لاک خود تپیدم و کنده نمی‌شدم. آنجا گوداب خود را مزیدم: تلخ بود. و فرشته آن سوتر بر سنگی جامه‌های پریشبی خود را می‌شست. و فرشته این بار سرد و بزدل بود. شاید یک روز آپاندیسش آن چنان سفت شود که گیسوان مارگونه‌اش بر صخره‌های تاریک خواهند سرید. با غریو بی‌بازگشتش همه‌ی جنها و شیاطین به دره خواهند ریخت تا سنگ شدن بی‌بدیل او را تماشا کنند. نوروزشبی بود و در کوره‌راهایی که سربه‌تو در می‌نوردیدم، گاهی شبانی خوابگرد یا سربازی که ورطه‌ی خندقی را پاس می‌داشت، زمان را بیمناک (با زبونی) می‌پرسیدند. در زیر سیمهای هوا بی‌خیال و خنگ به سراهی ژرفی رسیدم که در بریدگی چشم‌اندازش دهکده‌ای خاموش لمیده بود.

و تکه‌هایی زنده از رود و آدمیزاد در سایگاههای پراکنده می‌جنیدند. حاضر بودم سالها در خاکستر بنشینم و به پنجه‌های سرد و نزار فرشته بیندیشم. ناگاه بی‌سروصدا اتومیلی از غبار راه بیرون آمد و کمی جلوتر در فرودست نگه داشت. هرگز چشمهای مات و گریان راننده را فراموش نمی‌کنم. و سه کبک حنا بسته در توری سیمین به همدیگر خودفروشی می‌کردند، و شگفت و ازلی بودند.

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۹۷

همان جا حتی جنگلبان مهربان و آموزگاری که به همراه همسرش جفتی کفش نیم‌دار بر سر راه هدیه گذاشته بود، فهمیدند که برادر نامراد فرشته، پانزده سالش به سر رسیده است.

جایی که پا گذاشته بودم، به‌وضوح دریایی بود که تازه ته کشیده بود. و هنوز آوای مرغان شتافته افق صخره‌های جلبک‌اندود را می‌لرزاند.

و بی‌اختیار همه‌ی حواس و اندامم هر جایی می‌لغزیدند تا سایه‌ی درخشان فرشته را بیابند، همان طور که روزی (اندک‌اندک به خاطر می‌آید) دانه‌های انار را از خاکستان طلایی بر می‌چیدم.

نیزه‌ای را در میان آتشگاهی می‌جستم

و آتشگاهی را در قلب.

و فرشته‌ای کور ببر درنده‌ای را در جهان دنبال می‌کند.

– سه سطر آخر اشاره به: «۳. پنهان کردن نیزه‌ای درون لبخندی ۳۴. بر درازگوش کوری نشسته ببر درنده‌ای را دنبال می‌کند.»

ع. پاشایی: *ذن بودیسم، چاپ سوم، ۱۳۷۱، نشر نیلوفر، ص ۷۷ و ص ۸۰ (جنگ ذنرین کوشو، توپو ایوچو، مجموعه‌ی جکوگو)*

مرداد ۱۳۸۶

۵۹. بند پنجاه‌ونهم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. یک

آنجا که پلکان حصیری تپه‌ها جاری بود  
و جفتی مار در جازهای درهم و خیالاتی فرو رفته بودند  
با ابروان خفته به دودی هم‌رنگ یوزپلنگی گرمسیری زل زدم  
و در نسیمی که از خرسنگهای نزدیک می‌وزید  
هر دم غبار آفتاب را از پیشانی می‌ستردم.

مهر ۱۳۸۶



۶۰. بند شستم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. دو

کنار گوشهای زردت  
(که سنگهای دنیا در خواب  
با شگفتی آنها را می‌نگرند)  
رودی از دود می‌بینم.  
و در آن سو  
زابل  
و قندهار،  
خورشید  
بر طلازار بیابان  
خود را می‌ساباند.  
آن گاه

در سایه‌ی پوست خالدارت  
کمین می‌کنم.  
گاهی که  
با چشمهای پکر  
زل می‌زنی  
چند تخته‌ی آرام سنگ  
نمی‌دانم از رود یا خواب صبحگاهی  
پیش می‌آیند  
و پس از کمی لنگیدن  
از هم می‌درند.

## ۶۱. بند شصت‌ویکم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. سه

آن خاک روح  
آن خاک سیاه و سفید  
آن طوطی در خاکستر گرم  
که هر پرش نوایی می‌نواخت،  
غبار آن همه را  
در سینه و جامه‌ی خود خواهم داشت  
تا روزی بی‌گهان بر افروزد.

۶۲. بند شصت و دوم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. چهار

و شانه‌های خاکی‌ات  
زمان را می‌سوزاند.  
خاکه‌طلای چهره‌ات  
شادی و خورشید را  
در قلب می‌گنجاند  
و رود  
سهمناک می‌شود.  
غبار خورشید  
بر چهره‌ات  
شادی و طلا  
می‌نشانَد

بندهای پیشگشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۱۰۳

و پلنگ  
خشمناک می‌شود.

مهر ۱۳۸۶



### ۶۳. بند شمت‌وسوم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. پنج

امروزی سیاه همه چیز درب و داغون می‌بارد.  
عرق چسبناک ستارگان و پلاستیک‌های سرگردان  
قوطیهای دریده و ذرات بدمزه‌ی لاشه‌الافی بر سر راه  
همه پیش از آنکه در هم قاتی شوند  
و سروکله‌ی خورشید را با شیرهی به‌دردنخور خود بیالایند  
بی‌امان و هولناک دنجگاه کوتاهمان را می‌آکنند.  
آرنج و پیشانی خراشیده‌ات را در روشنایی کم‌جان در می‌یابم.  
گویی دمی به کاسه‌ای از رودخانه‌ی کهن نگریستی  
و آزرده به ستونهای خاموش بازگشتی.

## ۶۴. بند شصت و چهارم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. شش

رودخانه‌ای که روزی موم بود  
اکنون دود است  
پلنگی تفتیده  
که لکه‌های زنده را  
می‌بلعد.  
رود می‌خشکد  
و در هیئت گنجی  
سامان می‌گیرد.  
لاشه‌سنگهای خورشید  
سایه و شیارهای نابشان  
لبان تازه‌ی دوره‌گردان را

در نیمروز می‌پردازند.  
اکنون گوشه‌ای را  
همبوی پلنگ  
و برگ سوخته  
گیر آورده‌ام.  
گوشه‌ایم بر افروختند  
به غبار رودخانه.  
ماده پلنگ می‌خواهد  
بر رودخانه‌ی نابارور  
دست بمالد.  
باران گرمسیری بعد از ظهر را  
در نیهای تیز بوییدم.  
پوسته‌ی خاکریز را خاییدیم  
و به تماشای لکه‌های بی‌زمان درنگ کردیم  
به چشم و گوش افسرده‌ی یکدیگر می‌خکوب شدیم  
رشته‌های دلگیر خورشید را گزیدیم  
و هاج و واج بر خشته‌های ژرف‌ناک آبگینه سر سپردیم.



## ۶۵. بند شصت‌وپنجم. قاره‌ی فراموشی

سیاوش چرا بر تپه‌های کلوخ در میان گلهای زرد بزک کرده بود؟ دلکک شده بود. آدم را می‌ترساند. گفت بچه‌ها جلوتر نروید. دخمه‌ای برای قایم شدن نداریم. آنجا ضحاک تف می‌اندازد.

این را می‌پذیرم: نرده‌هایی کمانی و کوتاه که می‌پایند چمنزاری را که چند سالی پیشتر دختری بوده است و اکنون در آغوش خاکی ناشناس خفته است.

چرا به یاد نمی‌آورم چیزی را؟

هیچ کاری‌اش نمی‌توان کرد. حکایتی از سعدی است. در دخمه‌ی آن می‌لنگیم. همه‌اش از جانم می‌تراود گرچه چند گل سفید اطرافم ور پریده‌اند. من گلزار پیسه‌ای را به یاد می‌آورم. و فارسی را زیبا می‌گفتند.

صدا در آوردم و بلند گفتم بعد از یک چارک قرن زیر هر درخت دختری کاشته‌اند، دوشیزه‌ای مجنون نزدیک بید، بیوه‌های پای کاج، درست پای سرو کسی که نه زن بوده نه مرد، نزدیک اناری در دامنه‌ی تپه پسری که آرزو داشت یک فرسخ از شهر خود را کشف کند. درختها گیج شده بودند. به نماز شامگاهی پیش می‌آمد چند رهگذر مسم‌بکم درست لابه‌لایشان خزیدند و تکه‌های کوفته‌شان به شاخه‌های بلند و ناپیدا می‌آویختند. ما از شهری دیگر آمده بودیم. با شکمهای دلخور در حاشیه‌ی چشمه‌های چرب و لزج همه چیز را قاتی کردیم. و بدون پرس‌وجو پس از بوییدن آرمیده بودیم. شاید کم‌وزیاد صد متر هیچ بیم و هراسی نداشتیم. یواش‌یواش خیلی آسان فرو ریختیم. با ایستادن کنار دکه‌ای سر راه آشفتیم و فهمیدیم چه غلطی کردیم. می‌بایست جبران می‌کردیم. و ادا در آوردیم. ذره‌ذره شروع کردیم کور و پشیمان. هر گوشه یکی سنگی با شمایل درخت، هم‌رنگ مرده‌ای که خوابزده می‌مویید. هزار بار نگفتمت بگذارید خواهش می‌کنم تا یازده و نیم، دوشنبه روزی پس از آن که خراشی خونین، خنجری از سرخاب را در سایه‌ی تکه‌تکه خوب نگریستیم. شوخی‌شوخی داشتیم در تیغه‌های گل‌محمدی گیر می‌کردم با شانه‌های آفتاب‌سود و افتاده، چه زمزمه‌ای. و از آن می‌گریختم. چه خوب، به آنی فراموش می‌شدم. پل خرابی در پیش بود که بچه‌گداها زیرش دره را می‌کاویدند و ردپاها را می‌یافتند. آن وقت زبانشان می‌گرفت و یواش‌یواش قصرها به خاطرشان می‌رسید، شهرهای هورقلیایی و گوگرد کم‌فروغ ستارگان. هفت شبانه‌روز گرده‌شان می‌لرزد. در گلیم سیاه نجوا می‌کنند. آنجا زیارتشان می‌کنیم. چشمهای پدرم در پوسته‌ی رخسارش مروارید شدند. و دیوانه‌ای که مادرم

شده بود، او را جلوم کشید. گفتم تو را به خدا بگذارید. هزار سال دیگر یک شب کنار هم می‌نشینیم. گفتم بچه‌ها، نزدیک است کر شویم. اوه، پشت به خاک کردیم که پر بود از درختچه‌های سنگین به شکل مرده. از سکوه‌ای دراز باید بالا می‌سپردی. سردری پُف‌کننده بود که خورشیدی بر پیشانی‌اش ماسیده بود. و کبوتری که دو سه روز بر تاج دروازه جیغ کشیده بود، کناره‌ی آسمان با خونش رنگین شد. دلم خوش شد. جوجه‌هایش را بر می‌دارم. وقتی وارد دنگال شدم، از گوشه‌وکنار چاله‌ای پُربرق هر چی ته‌سیگار بود، ور داشتم بو کشیدم و مکیدم. دو سه جفت کفش کتانی تروتمیز یادگاری انداخته بودند. سه چار جا اسمشان را با دقت نوشته بودند، و ساعت و دقیقه‌ی خوشبختی‌شان را. هر روز تا لنگه‌ی ظهر می‌خوابیدند. وقتی بسیاری چیزها را از یاد بردند، آهسته و سربه‌زیر، از نسیم بی‌بویی که بر سرپنجه‌هایشان می‌لولید، شک بردند که در بیرون شهر جشنی برگزار خواهد شد. هولزده از آخرین پیچ به آسفالت سرازیر شدند. خمیازه‌ی گنجشکهای هرزه‌ی راه را بوییدند. کنار زبان تلخ خود را مزیدند شوخی‌شوخی. قاره‌ای بود سرد از مومی که بر تن‌اش به‌سختی گلبوته‌ای می‌رویید.

نرده‌های ناچیز را سال‌به‌سال رنگ می‌کنند. اگر رنگ نکردند چی؟

## ۶۶. بند شصت‌وششم. چراغانی زُهره دک‌هی فروشی‌اش را

خانه‌ات را بلدم:  
دک‌های چراغانی  
که هر صبحگاه  
خاکستر آن را  
بر پیشانی می‌مالم.  
آیا کشتی نوح راهی  
به خیابان باریک اینجا داشت؟  
و در خاکروب‌هی تاریک  
زودزود گردوبنها بال‌وبرگ گشودند.  
ما هر روز شامگاهان  
دمی بر نیمکتها می‌نشینیم

و به همراه کلاغهایی  
که تا اینجا آمده‌اند  
غصه می‌خوریم.  
تاکنون فقط این را دانسته‌ایم  
که این موقع روز  
همه چیز  
همجنس جثه‌ات  
خواهد شد.  
نمی‌نالیم.  
یواش یواش  
لجن دارد  
تا زانومان را می‌پوشاند.  
هر چی کلاغ جلوم بود  
هولکی در رفتند.  
قلبم فانوسی بود  
و در سینه فشردم.  
آدمهایی که پوستشان  
سوگوار بود  
با غنچه‌ای شعله در دهان

سر به دکه کج می‌کردند  
و خوشحال بر قوسهای کوتاه  
نزدیک می‌خرامیدند  
و گم می‌شدند.  
وقتش بود  
تک‌وتوکی مشنگ  
با تکه‌های کهنه‌ی رنگین‌کمان  
بر دوش  
کالسکه‌های ریواس  
و شیردانهای سفت را  
در حاشیه‌ی برآمده  
بگردانند. پکر  
روی برگرداندم  
به پرهای فروزان  
که خاکسترشان  
سکوی دکه را  
می‌آرایید.  
- من خانه‌ات را بلدم.  
- اما یک خواهر دارم شبیه خودم.

– نه نه، من روحیه‌تون را می‌پسندم.  
– جنگل کی کهنه خواهد شد  
تا در آن بخشیم؟  
– جنگل کو، کوکو؟  
پاهای برهنه را  
در خانه‌ی آذرخش  
بر رشته‌های سوزناکی که خاک را می‌برند  
می‌ساییم.  
آه  
آن درخت مومیایی  
گونه‌ی مرمرین  
مومی از نیمرخ‌ی خندان  
مرزی نهفته  
و هزاره‌ای  
که در لحظه‌ای می‌گنجد  
و خود را فراموش می‌کند.

## ۶۷. بند شصت و هفتم. شیران سیاهپوشِ مازندران . یک

پس از بیست و چهار ساعت (که سروته آن هنوز پیدا بود) گفت خودت بنویس. و چون دید به سبک آشنا و دلخواهش می‌نویسم، با خیال آسوده گوشه‌ای ایستاد و بندهای سفیدی را و رانداز کرد که نزدیکشان شیرهای پیر در کرانه‌ی قی‌آلودِ هر روز عصر با هم بازی می‌کردند، پهنه‌ای کمرنگ که به نظر می‌آمد همین قسمت را خوش داشت، و جایی بود دیش برای لمیدن و تماشای پیریِ زودرس خود. یک لحظه یقین کردم که نوشته‌ام را هیچ وقت نخواهد خواند. فهمیده بود از همه چیز خود را بریده‌ام. کسی خواهم بود که خشنود پک و پوز شیرها را ناز خواهم کرد.

گاوها و خرسهای نیمه‌کور گاهی در آفتاب  
پوز می‌کشیدند به لبه‌های لیز مازندران  
اما هرگز حرف نمی‌زدند. به جایش



بندهای پیشگشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/ ۱۱۵

پرنده‌هایی که بر سروکولشان می‌باریدند  
هرساله با پیشانیهای سوخته به گنبدهای چارباغ می‌رسیدند.

مهر ۱۳۸۶



## ۶۸. بند شصت‌وهشتم. شیران سیاهپوشِ مازندران. دو

من نماز شام غریبان با میرنوروز دوباره شروع کردم کارت‌ن‌ها و ناخن دیوهای گریبان را بر چمنهای تاریک البرز سراندم. آه چه شبی بود. نمِ ترش هوا را مزیدیم. اندکی دستپاچه بودیم. تا آنجا که قدمان می‌کشید، کارت‌ن‌ها را روی هم می‌چیدیم. رخسارمان تازه از سیاهاب خاک چرب شده بود. و فهمیدیم حالا دیگر باید همه چیز را برگردانیم. سر می‌خوردیم. گفتیم نکند همه چیز سر باز کند. دیوها اگر می‌فهمیدند کجا آمده‌اند، چی؟ تپه‌های ناچیز زنجره اینجا دیگر ترس برشان می‌داشت. جلوتر می‌آمدند و شط خوابیده‌شان باز می‌گشت. و گونه‌هایمان گود می‌افتادند. شرمناک همدیگر را می‌یافتیم. خراشهای تیغ‌های ماه بر رخسارمان می‌سوخت. آه، بیهوده بود، بیهوده بود.

## ۶۹. بند شصت‌ونهم. شیران سیاهپوش مازندران . سه

بچه‌های هم‌خون‌وپوست‌خودمان می‌گویند در دکه‌های سوت‌وکور سر راه، درویشی پس از آنکه چهل بامداد به سروروی جن و پریهای هرزه‌گرد که آب این دنیا را می‌خوردند، با وردهای آهن‌گین و بریده‌بریده‌ی خود فوت کرد، گرچه از ترس نزدیک بود برای همیشه خاکسترنشین شود، در حالی که گاهی هیکلش چنان در قیلوله‌ای تلخ فرو می‌رفت که هیچ فرقی با سنگ پیدا نمی‌کرد، در روز روشن برای همه کس (از نوزاد زیربوته و کور چراغ‌به‌دست تا دخترهایی که در هر چاله‌ای خود را می‌آراستند و نامردهای مذکر و بذله‌گو) تعریف کرد که گل سفید خزر را با چشمهای ناباور خود دیده است که به تن سیاوش مالیده‌اند و پیش از آنکه از هوش برود، شیبه‌ی دردناکی از دوردستها بیسه‌های تیغ را تا گندابهای نزدیک بُرید. و با آبی سیاه او را پوشاندند.

نگاه خیلی کمرنگی داشت. بچه‌دیوها این‌ور آن‌ور فرشته‌ای را لگدکوب می‌کردند. بزرگترها آمدند سیاوش را بر اسبی دم‌بریده نشانند. بند اسب را گرفتند و توی بیشه‌زار گرداندند. شیرهای دور ریخته و خرفت بی‌خیال می‌چریدند. شهری نبود، نه مجسمه‌ای، نه سنگنبشته‌ای. زورکی روی جل و پلاسشان به هم تنه می‌زدند و رودکی و مولانا می‌خواندند. شب هزار و یکم بود و سیاوش را به پادشاهی خودشان برگزیدند. دم‌به‌دم می‌آمدند سری به خزر می‌زدند، خوب چشم می‌دوختند به آن قصرهای سرگردان، و باز می‌گشتند. گاهی وسط خواب پا می‌شدند گونه‌هاشان را می‌مالیدند به زمین و بر سر گنجهای تاریک می‌خسیدند. اکنون ای شهریار جوانبخت .....

## ۷۰. بند هفتادم. شیران سیاهپوشِ مازندران . چهار

با صورتهای پنجه‌ی ماه و عقرب و زال، به‌ردیف مثل دوازده فرشته‌ی سال هر یک با تکه‌ای چرم اژدها و شیر و رشته‌ای رنگین‌کمان، در روشنایی سر پا ایستاده‌اند. و لبخندشان آسمان را بن‌بستی زیبا می‌کرد.

خون خروس را بر پله‌های کوتاه ریخته بودند. پا گذاشتیم توی دخمه، که سوراخ‌سمبه‌هایش را با سایه‌ی رستم و اسفندیار و سیمرغ پر کرده بودند. جان سرگردان بهرام چوبین هنگامی که بر سنگفرش می‌کوبید و بریده‌بریده بانگ بر می‌داشت، بر می‌خاستم چراغ رنگین‌کمان را نیمه‌جان می‌کردم و با یکی از فرشته‌های پارسی بر خاک سیاه پاشنه می‌ساییدم. و باز همان بود پلاسی دودی. با این حال گلهای خوشگل و ناشناسی را به یاد آوردیم و در خیال می‌لاسیدیم. دلان یکهو برای درویش سوخت. اگر مولانا را بلد بود، پایین پله‌ها می‌خواند و همه شگفتاهنگی می‌شنیدند. به

نظرم الآن سیمرغی شده بر دکلی در مازندران.

شما همیشه این طور بوده‌اید. دو نقشه داشته‌اید و شاید چند نقشه و هر کدام در جایی: گویشی استوار، دشنه‌ای گمشده، خواب و خیال در هیکل ناب، شبستان. آه گریه نکن. کاهگل سیاوش بر شیری سیاه و خُل شادت خواهد کرد. یک بار دیگر با تاجی استخوانی بر سر راه با بازوان برشته در میان کنیزان گردن خواهی کشید.

و هیچ کس در آن شهرها به یاد نخواهد آورد.

آبان ۱۳۸۶

۷۱. بند هفتادویکم. پری مهر

عصرها  
در بارگاه خاکی عشق  
بازی می‌کردم.

پریزادی  
بیکرش  
آینه‌ی هزارگوش هوا  
با سبوی کهنه‌ای  
همبوی  
چشمهای  
هراسی  
بی‌چشمداشتی

کنیز گلها می‌شد.

تراشه‌های زنده‌ی خورشید

هنوز

برودوشش را می‌مزید.

لطیفه‌ای نهانی

خطی زنگاری

به لعل داشت.

چنگ در دار بست کج و کوله‌ی شبانگاه

گریان

میخهای خوشبوی آستارگان را

می‌بویم.

در سینه فشردم

خیال گذرگاهی را

که نوروزی

سایه‌ات

بر افروخت.



۷۲. بند هفتاد و دوم. باله‌های حصیری . یک

نیمروز  
بر صخره‌ای از چخماق  
خنده‌ی آهوپی  
ناگاه  
بر جا ماند  
تا کودکی  
در رؤیا  
و اندوه  
زانو بزند  
و به آهی  
جان را  
در دور دستها

۱۲۴ / بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

به کالبد نوفرشته

بسپارم.

آبان ۱۳۸۶



۷۳. بند هفتادوسوم. باله‌های حصیری. دو

اینجا رسیده‌ای-  
رمه‌ای گنجشکان سوزان  
که از برکه‌ای سوت‌وکور  
بی‌هیچ درنگی  
ناگهان  
رمیدند،  
سایه‌ای  
چل‌پاره  
که هنوز  
می‌بوییم.  
چه فرصتی

چه نجوایی.

آبان ۱۳۸۶



۷۴. بند هفتاد و چهارم. باله‌های حصیری . سه

گم شدم  
تا بجویمت  
کنار اسب.  
باله‌هایت  
خود باد بود  
که بر پله‌های سفید  
یک روز صبح  
ایستاد  
تا ته آسمان را  
تماشا کند.  
کنار اسب

چهار فصل

بر صورتم

ساییدند

و خندیدند.

اسب کوهسار بود

و کوهسار اسب.

اسب بلوط و

گندمزار بود

و بلوط اسب.

اسب چه بود

جز خوابی

که در مهمه‌ی بچه‌ها

بر سر و یالش

دست کشیدیم؟

۷۵. بند هفتادوپنجم. باله‌های حصیری. چهار

چشم‌هایم را بستم  
تا ستاره‌ای پیدا کنم  
که چشم‌هایت را می‌پرستد.  
اسب همان ستاره بود  
که پیرسان پیرسان  
به جایی آمده بود  
که همیشه  
دهکده بود  
و خوشحال می‌دانست  
هجده مرتبه  
کودک خواهد شد

در جوار سیمرغ.  
بچه‌هایی که  
پایین پلکان  
بازی می‌کنند  
شعرهای منند  
شعرهایی که سوگند می‌خورم  
نمی‌دانم در رؤیا  
یا بیداری  
هر روز در جانم  
نجوا می‌کنی  
تا گنگ و خوابدیده  
بسرایم  
و شرمگین  
پیشکش کنم  
به پیشانی‌ات  
به مه‌رت  
که اندوه مرا می‌سوزاند.



۷۶. بند هفتادوششم. باله‌های حصیری. پنج

پرنده‌ها خندیدند.  
رنگشان تکه‌تکه  
بر ریگها بارید.  
سفت  
به تن ساییده  
لایه‌های آسمان  
و پرده‌های  
روشان را.  
اینجا  
همان جایی است که  
دنیا به پایان می‌رسد

و جیغ بچه‌ها  
در بلوطهای کج‌وکوله  
به هم می‌ریزد.  
آن گاه  
گل محمدی  
شبانه  
با تنپوشی از آفتاب  
مرغ بهشتی  
کبک خندانم  
همبازی چشمه و طلا.  
و ناگهان سایه‌ات  
قلبم را بر افروخت.

آبان ۱۳۸۶

۷۷. بند هفتادوهفتم. باله‌های حصیری. شش

اکنون  
رخ  
بر خاک می‌کشم  
تا رمهی  
پروانه‌هایی را بپایم  
که در چشم پلنگان  
آسوده  
در عتیق و  
عشق  
سر به هم آورده‌اند.  
جای‌جای تالابها

۱۳۴ / بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

اندوهناک

ستارگان

همچنان می‌بارند

بر جاپای

کودکانی که در بالین نوفرشته

آرمیده‌اند.

آه

در این دم

هیچ کس

چوپانی

چون من نیست.

آبان ۱۳۸۶

۷۸. بند هفتادوهشتم. باله‌های حصیری. هفت

آه

قلب دریده‌ام

در بیشه‌زاری سرد

چاهی می‌جوید

که خود را

آکنده است

از همی مویه‌ها.

با چشمهای باز

دیده‌ام

برکه‌های یکه

جامه‌ی سیاه

پوشیده‌اند.

آه

ماه بغض کرده است

بالای سرم

بر درختچه‌ی لخت.

بی‌گمان با

هیس‌هیس فرشته

دمی

خواهم خفت.

آذر ۱۳۸۶

۷۹. بند هفتادونهم. باله‌های حصیری. هشت

ندیدی بر نیمکتی  
در ایستگاه  
کودگانی زمستانی  
و میوه‌های سرخ و سفید  
بر سروکولم  
می‌کوبیدند  
تا مترسک‌جانشان  
ایستگاه را  
خالی کند  
پیشواز فرشته‌ای  
که ناخوانده

۱۳۸ / بندهای پیشگشی فرشتهها بر خاکستر و آفتاب

سخن پاکی را

نجوا می‌کند

دم‌به‌دم

در سینه و

دل‌م؟

چه آفتابی

در خانه‌ی سیمرغ.

بالهای کهکشان را

می‌بوییم.

آبان ۱۳۸۶



۸۰. بند هشتم. باله‌های حصیری. نه

زیر چتر  
چتری شبانه  
همتراز شانه‌هایت  
می‌خواهم  
آشیانه کنم.  
گهگشان را  
لحظه‌به‌لحظه  
می‌بویم  
تا قلب  
در لبخندی  
از بال پرندگان  
با گلی سوزان

جابجا شود.  
و سایه‌ات  
یکباره  
خواهد افروخت.  
اکنون  
چشم‌هایم را می‌بندم  
تا در سنگ درخشان شب  
ستاره‌ای بیابم  
که مهر تو را می‌جوید  
بالینت را.

آذر ۱۳۸۶

۸۱. بند هشتادویکم. باله‌های حصیری. ده

شبانه عشق آمد  
بر سرم تاجی گذاشت  
که می‌رس.  
در حلقه‌حلقه‌های سرگردان زمان  
یک کاسه ظلمات و  
زمرد  
بر شانه‌هایم ریخت  
آن سان که می‌رس.  
اینست عشق،  
سیاه و منگ به جا آوردم  
چشم‌هایم را که گلهای

وامانده‌ای بودند در  
کرانه‌ی شبی گداخته.  
و عشق هیچ نبود جز  
سکوتی  
در همهمه‌ی پرندگان نابینا  
که سر اسیمه  
به رودخانه‌ای از  
آفتاب و پولک زنده  
رسیدند. آه  
بیوشانم.

آذر ۱۳۸۶

۸۲. بند هشتاد و دوم. باله‌های حصیری. یازده

در اقیانوسی که تویی  
در سپیده‌دم و  
سبزه  
بر سرپنجه‌های خاکی خود  
یواشکی می‌سرم.  
این منم  
بچه‌ی آدم.  
روشنایی بریده‌بریده‌ی  
نوفرشته را  
از پشت بارانهای کهکشان  
می‌بویم.

در میخهای خوشبوی

ستارگان

نزدیک

زیر پلکانی

که هر روز

با چتری از

غبار و خورشید

به ارض تن می‌سابی،

بی‌هیچ کم‌وکاست

باله‌های همبازی کودک و

طلا و سیمرغ

جانم را سکه خواهند زد.

اکنون بگذار

در جویبار آذرخش

پاهای خشکم را بلغزانم.

در آستانه‌ی چرغدان

چشمه‌ایم را می‌بندم

تا کودکانی بیابم

که شعرهای منند

و بی‌دریغ در جسم

بندهای پیشگشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۱۴۵

و جانم نجوا کرده‌ای.

آذر ۱۳۸۶



۸۳. بند هشتادوسوم. باله‌های حصیری. دوازده

بیا  
گاهی  
یواشکی  
به دهکده  
زیر سنگ سیاه  
چاهی بجوییم  
تا چشمهایمان  
پس از پریروز  
هم‌صحبت شوند  
در تنگنای گلستانی  
از مس



بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۱۴۷

و سنگ آذرین.  
و سایه‌هایمان  
پیش می‌خزند  
تا بی‌هیچ درنگی  
به زانو در آیند.  
آه اینجا  
گویی صد سال  
هاج و واج بودیم و  
دهکده را  
نمی‌یافتیم.

آذر ۱۳۸۶

## ۸۴. بند هشتاد و چهارم. کُشتن روح شاعر

اسبهای آبی پایین آمدند از روح  
اسبهای شکسته‌بسته که روزی کثیف بودند  
و در خلوتگاه خواب به سر و یالشان دست کشیدیم  
پس شرمنده دریافتم که مدت‌ها (شاید یک سال و اندی)  
از زمانی که حوادث نوروزی را به فراموشی سپرده بودم  
به تپه‌های بالایی هورقلیایی نیندیشیده‌ام  
آه در حالی که دم‌به‌دم آستینم از اشک خیس می‌شود  
گاریهای شلخته‌ای را به یاد می‌آورم  
که هر شامگاه میدانچه‌ای سرگردان را به هم می‌ریختند  
کیوسکی در کار بود تا پری، پرنده‌ی دختر آنجا چند لحظه‌ای بیار آمد  
روحم صخره‌ای بود که رودخانه را هنوز می‌نگرد

و هزار سایه‌ی مرتب پس از صد سال گذشتند  
صخره‌ای را می‌ستایم که مزه‌ی آسمان می‌دهد  
جویبارهای کف‌آلودش را از کودکی می‌شناسم  
گوشه‌ای چمپاتمه می‌زدم تا انبوهی پری  
که چراغشان را زنی جا افتاده در وسط هاروت و ماروت بلند کرده بود  
پاهایشان را در کناره‌ی رود بسایند  
می‌دانم گاهی  
حلقه‌هایش را تکان می‌داد  
و دو سه سیگار جا می‌گذاشت و روز بعد می‌آمد  
آن روز فکر نمی‌کردم کسی از دست‌ی روحم را زخمی کند  
اما همه چیز را می‌پذیرفتم پذیرفتم  
تا نیک به جرگه‌ی شاعران هرزه‌گرد در آییم  
آنها که به سزایشان رسیدند  
سنگبار شدن در رؤیا  
یا به چاهی ته‌آهنین در افتادن  
و تکه‌تکه شدن زیر پاهای کشیده و استوار اسبهایی  
که روزگاری زنانی کینه‌جو بودند  
و زنهایی که مانند اسب می‌نگرند  
پدرِ پدرم زود زن و دهکده‌اش را فراموش می‌کرد  
یواش‌یواش موهای شب را می‌گرفت

و در پیچهای کور کننده‌ی رودخانه‌ای ناشناس سردرگم می‌شد  
من بارها خود این کوره‌راه را پیموده‌ام  
نفس باد به صورتم خورد  
و رنگ خروس را تماشا کردم  
روحم کبک مرده‌ای بود که طلای نجسی شد  
و هر کسی نمی‌توانست یک شب باهاش سر کند  
گلی آتشین که چشمه و طلا بود  
اندوهناک در سایه‌ی خود می‌اندیشید  
که روزی نوفرشته‌ای  
بر سر راه با باله‌های حصیری  
سخره‌ی روحم را که تاریک و خشک بود  
لت‌وپار خواهد کرد  
تا ساعتی در زیرزمین خانه‌اش  
خاک چراغدانش را بستم  
آیا در آن وقت خدایا سر خواهم سود بر سنگفرش  
آه هق‌هق بی‌سروته‌ام را چاههای خاموش می‌بندند  
فهمیدم زیبایی معصومانه‌اش از همین بود که برای اولین بار به فارسی حرف می‌زد  
دروغ و راست را از هم سوا نمی‌کرد  
ازین رو آن قدر بی‌بندوبار شده بود  
که همان اول تا نیمه‌های شب در ایستگاه ساکت اتوبوس نگهم داشت

تا هر چه عشقنامه برای دیگران هرز کرده بودم  
قاطی کنم و دوباره در حالی که کجکی به زیر آسمان می‌نگریست  
(گویی راه شیری را ورنه‌انداز می‌کرد) برای او بپردازم  
صبح روز بعد احساس کردم همه چیز خراب شده است  
معلوم بود تا صبح از خوشحالی نخوابیده بود  
و بعد همه چیز را با فارسی شکرینی برای دیگران  
که با شگفتی و خشم می‌نگریستند حکایت کرد  
با سری که از هزاران بهتان و ..... سنگین شده بود  
و جانی که کوره‌راه‌های شگرف و خوشبوی عشق را  
برای همیشه گم کرده بود آشفته و در به‌در  
باله‌های زرینش را در ساک گذاشته بود  
و بی‌صدا به ساعت هشت رسید آفتابی که  
هنوز در زیر شنزارهای سفید آسمان پنهان بود  
و سرپنجه‌هایمان ناامیدانه آن را می‌کاویدند  
در این لحظه چراغدانش روشن شد  
و او بهتر از گل محمدی و کبک  
بوی حوا و خاک بهشتی از سرپایش بلند می‌شد  
من زنده‌ای خود را هر از گاهی یک بار دیده‌ام  
از کودکی در هر کنج شبانه‌روز هر بار یکی از آنها را یافته‌ام  
گاهی که خسته بودم با کسی که پاشنه‌های چوبی‌اش

پله‌های مرمرین را نرم می‌نواخت  
سربه‌هوا شمرده‌شمرده گپ می‌زد  
دستم به شانه‌اش رسیده بود  
و داشتم با پیکر زنده‌ی قسمتی از زمان  
در زیر طاقی بریده از آسمان و خاک می‌پلکیدم  
یکی از زنها اسبی بود که همیشه  
خاکستر ستاره‌ای را زیر پایش می‌لایید  
روحم خاکستر بود اگر این را به کسی می‌گفتم چه می‌شد  
جایی بلد نبودم پنهان شوم یا ..... بگذریم  
هیچ کس تا اینجا جلو نمی‌رفت  
شوخی نبود هر کسی بود می‌ترسید  
یا چون نمی‌توانست بار روح دیگری را بکشد  
دست‌به‌کار می‌شد آن هم به یاری دیگران  
و روح را چه بهتر روح شاعر را می‌پیچاند  
شاید شاعر دروغ گفته است  
و آن همه بند سرگیجه‌آور را برای یکی از همبازیهای ولنگار خود گفته باشد  
اگر شاعر کنار بگیرد  
بر سر و یال اسبها دست خواهیم کشید

سپیده‌دم اسبی است بی‌چشم‌ورو  
برکه‌های شکسته اسبی است که ساعتها  
در خواب پسر بچه‌های طلایی غنوده است  
آن گاه شاعر دیوانه خواهد شد به تماشای سینه‌ی گل سرخ در آخرهای نیمروز  
شاعر گل‌های شیطانی را می‌پرستد آواره در مه‌زاری از گنداب  
آن وقت با پای بریده و چند دستخط باز خواهد آمد  
و این بار حالش را نخواهد داشت به پیشانی و گیس کسی پيله کند  
اوه من بارها این کار را کرده‌ام  
بر اسبی سربه‌زیر در میان دو مرد جا گرفته‌ام  
بر پله‌های معبدی در سپیده‌دمان نشسته‌ام  
شاعر به هر دو رخم می‌نگرد\*  
در دل خود هیچ کدام را نمی‌یابد  
آنچه با سبکسری هشته بودم در جانش بی‌روانند  
الآنه جلف و بیهوده می‌یابم  
هیچ کدام حتی برگردانهایی که با فرسودن روح خود  
به انجام رسانده بود (مثلاً سرآغاز زندگی دانتته  
بازخوانی بی‌شمار سرودهای یارسان و غیره) هیچ کدام به درد نمی‌خورند  
باید غفلت نکنم در پس ابر و باد و خورشید و فلک  
و روزگاری عوضی با لبخندی که صورتم را کج کرده است  
و هیچ وقت نمی‌شود پاکش کنم هیچ وقت

## به آب و دان خود باز آمده‌ام و سلام

اشاره به: «دیشب روی پله‌های معبد زنی را دیدم که میان دو مرد نشسته بود. یک روی چهره‌اش بود و روی دیگرش برافروخته.» (جبران خلیل جبران: پیامبر و دیوانه، برگردان نجف \* پریده‌رنگ دریابندری، ۱۳۸۵، نشر کارنامه، ص ۱۸۷)

دی ۱۳۸۶





## ۸۵. بند هشتادوپنجم. آخرهای آزادانه‌ی سده‌ای از یاد رفته در شهرستانی کُننگی

حتی ستاره‌ها هم از ما خوششان می‌آمد  
گاهی نصفه‌شبه زیر پل می‌افتادند و تا صبح  
بازی‌بازی زیروروی دره را در می‌آوردند و سردشان نمی‌شد  
بچه‌های محل که هنوز توی چادری تنیده از دود و لجن  
خواب و خیال به هم می‌بافتند همه‌ی آنها را می‌شناختند  
کله‌ی سحر با پلکهای سنگین و شل از گوشه‌وکنار مه می‌جستند  
بازار درهم شکسته‌ی مسگرها را پشت سر می‌گذاشتند  
خوش می‌کردند پای گنبد مسجد آهسته وا روند  
باز روز از نو و پلیسها دندانهایشان عین سیم می‌تابید  
اما سرشان را می‌زدی حاضر نبودند هیچ کس را بگشند  
توی عشقِ کفترهایشان آسمان را می‌پاییدند و تشت و قلعه را

اما یک چیز را خوب می‌دانستیم و آن اینکه دیگر پیر و پدری نخواهیم داشت  
رفته بودیم زیر بوته و همه چیز را می‌ساختیم  
عین سنگ می‌شدیم هر وقت پوسته‌ی پلنگ و علف ارزان گیر می‌آمد  
هیچ کاری‌اش نمی‌شد کرد  
توی جمجمه‌ام داغی بود  
منتظر بودم سر پیچ جایی که پاس آخر شب  
گلستان و هملت را با هم می‌خواندیم  
مشتی روشن دماغم را سنگین کرد  
بچه‌ی ساکتی بودم شروع کردم بعضی ساعتها را کور کردم  
جوکی وحشتزده می‌نوشتیم و روی نرده‌هایی که هنوز نکوبیده بودند  
پاهایمان را می‌تکاندیم و خوش‌خوشک برای  
ولدزایی می‌خواندم که چشمهایش گرد می‌شد  
بعضی از این آدمها راحت می‌رفتند چار زبان یاد می‌گرفتند  
مدتها فلسفه می‌خواندند در قم و لندن هر دو  
بیست سال هیچی نمی‌گفتند سر در نمی‌آوردند  
اصلاً حرف نمی‌زدند چای ولرم می‌خوردند  
قنات خشک به چشم نمی‌دیدند یعنی چه تندر را نشنیده بودند  
یواش‌یواش با موهای خاکستری و گردن کشیده به چیزی  
مثل گلهای شیطان‌ی بودلر یا سردابخانه‌ی پو می‌رسیدند  
رنگ‌وروی صبح پریده بود و چون زنی نازا که زمین باروری را تماشا می‌کند

حالا دیگر رکور است باور می‌کردیم راهمان نمی‌دهند  
مرز هلهله بود با تکه‌های گرم رنگین‌کمان و کولاکی از کارتنهای مجانی  
گاهی فرصتی داشتیم و شعله‌مان زیبا بود  
هر کاری می‌کردیم به قیافه‌مان نمی‌آمد  
به دیگری بر می‌خوردیم و یا اصلاً با شمار نمی‌آمدیم  
و این آخرین حد بود تا پنهان شویم  
یک روزی هر چه می‌گفتیم خورشید توی رویمان می‌خندید  
زمین را می‌کنندیم سنگی در می‌آوردیم توی اجاق سبزه می‌شد  
دکلی در آستانه‌ی لک‌لک آسمان را نگه داشته بود  
شیربچه‌ها با سیب‌های کمرنگ آهسته می‌رفتند با گامهای کودکانه  
ببین چرا دروغ گفتی؟ سه بار آمدم جلو خانه‌تان نفهمیدم چه‌طور در رفتی  
فکرش را هم نمی‌کردم مات به کلاه‌گیس مادرت  
که بالای لبخند خرابش می‌درخشید زل زدم  
حالا من لم هیچ چیز را بلد نیستم  
عشق می‌کنم پوستم آغشته شود به خاک شب  
هیچ چیزی نیست دست به سر شدم  
هر چه دوباره به سر و صورتم باز می‌گردد جور نمی‌شود  
فهمیدم پیشاپیش سایه‌ای بر دیوار کاهگلی زیر چراغ نفتی  
اگر مهمانی ناخوانده سر برسد دندانهایش را چند دقیقه‌ای  
که تو آمده است به هم خواهد فشرد

اگر زورش برسد فریادی می‌کشد بر سرمان توی آسفالت بُرنده  
همه چیزم را هیچ خواهد کرد با چند زبانی که آموخته است  
گفتم نامرد همه‌ی دستنویسها را توی فاضلاب شهر ول کردم  
ستاره‌ها آنقدر تیز شده بودند که نگو هوا آدم را می‌برید  
بچه‌گنجشکها دلاکها مادر قحبه‌ها سقاخانه‌ها سقای کور  
سقا پلکهای نمکین را می‌فشرد  
گونه‌های گداخته‌اش می‌تپیدند شصت و پنج‌ساله و یا کمتر  
همه چیز را می‌گفت بی‌کم‌وزیاد  
همه را می‌شناخت گریخته نفله گوربه‌گور سید خودفروش پاره  
باور نمی‌کردم در آن حیص‌وبیص این همه وزنه‌های اضافی و سمج و تلخ را به خود  
بیاویزد  
شمرده‌شمرده همه چیز می‌گفتند ته‌سیگارهای چوله لنگه‌کفشهای هدیه یادداشتهای  
تاریخدار  
زادنی نو زادنی نو  
وقتی چرک و کثافت از آدم شسته شود به جایش چه خواهد نشست  
آیا هرگز جوان خواهم شد هرگز حتی در بهشتی که تماشا خواهم کرد  
نمی‌شود کاری‌اش کرد نمی‌شود  
بهتر بود دو سه نکته را خوب یاد می‌گرفتم  
آن که از کشتی نوح پیاده شد تازگیها به دنیا آمده است  
با چشمهای بسته و گوشهای پنهان یک شب لت‌وپار شدیم

از این پس همدیگر را دوست داریم بی‌صدا با هزاران رنگ سیاه  
این زیباترین است که به حرفی نیندیشیم  
آن گاه کنار خواهیم آمد  
روزانه در جویهای آسمان پایینی غلت می‌زنیم نر و ماده بدون لطمه بدون تعارف  
نمی‌دانم چیستند باله‌های تیره‌ی جان و هیس‌هیس دیو و فرشته  
اندکی به هم نزدیک می‌شوند صورتکهایمان که روزی مچاله بودند  
کناری می‌ایستیم تا به دلخواه همدیگر را بنگرند

دی ۱۳۸۶

۸۶. بند هشتادوششم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی کشتن روح شاعر. یک

اول و آخر همو بود.  
شاعر یک شب چشمها و همه چیزش را پیشکش کرده است.  
شاعر سنگی است سیاه و هزارساله  
که ستاره‌ای فلزی هر بار  
در زخمهایش گلزاری نو را به هم می‌اندازد.  
شبهای ما را را پریزادی که باله‌هایش را زیر بغل قایم کرده است  
و پنجه‌ی آفتاب و کودخانه‌ی زلال را به آسانی فریفته است  
به هم دوخته است: لی‌بو، همر، والت ویتمن، سنایی، رمبو، البیاتی.  
همه‌ی ما دیده‌ایم اول و آخر همو بود.  
در حقیقت فقط کشتن روح شاعر در میان نیست  
بلکه بازی دادن و آنک کردن کسی نیز هست که شعر را بر می‌دارد.

بنابر این نباید گفت هیچ کلمه‌ای را شاعر پرداخته است.  
از اول او بود.  
شاید روزها و روزهای شاعر را سرسختانه با باریک‌بینی تباه کرده است.  
و شاعر در خاکستر کنار پیاده‌رو چرکی و دیوانه افتاده است.  
و از این لحظه به بعد باید از او کنار بکشیم  
از مردن‌های ترشیده و بی‌همه‌چیز شهر کمک بگیریم  
تا صبح و عصر سراسر گندکاری را واجب‌بیموزیم.  
آن‌گاه می‌شود گفت در میان این اول و آخر  
دلیری و خردمندی دست رفته‌مان را به دست آورده‌ایم.

۸۷. بند هشتاد و هفتم. یاداشت درباره‌ی شیوه‌ی کشتن روح شاعر. دو

ناگزیر باید او را ستود.  
آهوی کور یار ندارد.  
زباله‌ی تابناک کوه را نگاه کن.  
کوره‌راهی بود در سیماب و چمن.  
اگر کسی دیر می‌جنبید  
گرمای پری‌ای که دانه‌ی عقیقی زیر چانه داشت  
آسته‌آسته بی‌کم‌وکاست داخل سرش می‌شد.  
دست بر زانوی غم سودم  
تا سایه‌ی آهو شهرم را لحظه‌به‌لحظه بنوازد.  
آه، بچه‌ها آرزو دارند به شب و شادمانی چنگ بزنند  
تا بر گوشت هر کی که به دست می‌آورند



بندهای پیشگشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب/۱۶۳

بکوبند: این است آواره  
مرد بی‌ستاره.

بهمن ۱۳۸۶



## ۸۸. بند هشتاد و هشتم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی کشتن روح شاعر. سه

لازم می‌دانم پس از نوشتن یک یا دو بندی که پشت سر هم می‌نویسم، زمانی مکث کنم، حتی تا چند شبانه‌روز. و نامهای دشوار و قلب‌گوشتی با هم بُرش خواهند خورد. در روشنایی رنگهای سیاهی که چون سیلاب همه چیز را به هم می‌ریزند، در خواهم یافت که آری خود نیز چون شاعر گیر افتاده‌ام طاقباز با خاکستری غمناک بر گیسوان. بی‌شک در مدتی کوتاه دست ما را خوانده است گرچه دوستدار رندها و لاطهای حاشیه‌ی پلهای گسیخته بوده است و با بدجنسی از لمیدن در جاهایی که از عرق ناکسها خیس شده بود، کیف می‌کرد اما خیلی زود چنان خوب فوت‌وفن هر نوشتاری را به کار گرفت که بد جوری رودکی و هر نویسنده‌ی صد ساله‌ای را ناشی می‌انگاشت. در عوض لهجه‌ی ازبک و تازی و دهقان را بارها از دهانه‌ی به هم ریخته و فرسوده‌ی خوش‌نشینهای پرت با هزار دلیل روشن و بُرا می‌ستود و به‌خوبی به کار می‌گرفت.

با او موافقم: بی‌شک همه حقی دارند از خاکی شبانه که چشمهای او بودند، و از آفتاب و پرندگان که در برکه‌های آفتاب در گوشه‌وکنار حیاط بزرگ صبحگاهی نوک می‌زدند. آنها هم بندگان خدا بودند. الهیات خاصی که در نیمه‌گاه تاریک نوجوانی خود در پرده‌ای بسته سر به آن سپرده بود، او را چندان کارگشته کرده بود که گستاخانه اصل هر صورت و حتی جایگاه آتی آن را در برزخ در نظر می‌آورد. اما در مورد شاعران هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که روزی سرنوشت یکی از آنها را در جوار سایه‌ی کمرنگ او زنده جا بدهد. در نزدیکی هم گوش به همه‌ی بریده‌بریده‌ی همدیگر می‌سپردند. و شاعر در آن مهلت کوتاه با آن همه تلاش نمی‌توانست یکسره به او بپردازد، تنها در یکی از اعضای او در می‌افتاد: گیس، کمان ابرو، چاه زرخدان و غیره. و این او را بیچاره و عصبی می‌کرد. می‌ترسید در خانه‌های شش‌گوش عقیق و سبزه و آینه مبادا خیلی زود از دست برود.

۸۹. بند هشتادونهم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی کشتن روح شاعر. چهار

پیکر خاکی را نیمه‌شبان دیدم  
در پلکانِ بارانیِ ستاره‌ای که ناپهنگام  
شادمانی و کبوتر و پری بود.  
و اینجا شب چرا مرا برگزید؟  
شب دختر بچه‌ای است که هولکی  
موهایش را بر آشفت و چل شب  
با چهره‌ی گشاده، مهمان غزلی تودرتو بود  
بدون آنکه هیچ کس بدگمان شود  
و یا از این جور غزلها در عمرش شنیده یا خوانده باشد.  
من که خود شاعرم، وقتی داشتم همه چیز را گدایی می‌کردم  
کسی خاک شب را بر پوست و چشمهای خود نشانم داد.

آن گاه جفتی بالهی زرین از ساک خود در آورد  
که از چند شب پیش آماده کرده بود  
تا بر شانه‌های تراز خود بکارد.  
اما نمی‌توانستم بر زبان بیاورم  
آنچه همچنان بر سرورویم می‌بارد:  
تاجی فروزان که پریزادگان یئسه به خاک بخشیده‌اند  
تکه‌های سرگردان کبوتر و آسمان در خوناب  
و فانوسی از استخوانهای شکسته  
و سنگساری ناگزیر که برجی را به یاد می‌آورد.

۹۰. بند نودم. سایه‌ی پری‌شین

با چشم‌هایت به شب اندیشیدم  
به دهکده‌ای خفته. و ماه  
هولکی سنگ‌هایش را  
در پای پری و چشمه می‌شست.  
تا مخروط‌های سفت و سوزان  
لمحه‌ای از لرز خود باز مانند  
نسیم پرسه‌گرد  
پی‌جوی غربت‌های اندوه‌گین  
کوره‌راه کج‌وکوله را  
لابه‌لای سایه‌های سرافکنده  
سخت به سینه فشرد.

جایی هم‌رنگِ پیشانی خسته‌ات  
همین جا شنیده‌ام زمزمه‌ی جلبکها را  
و فرشته‌هایی که با دندانهای سنگی  
تا دیروقت قربان چشمه می‌رفتند.  
کدام فرشته با گیسوان درهمی از بلوط و طلا؟  
آه بیابانی در کهکشان از چشمهایت.  
رودخانه‌ای از آتش و سایه‌ات در قلبم.  
اینجا آشیانه‌ای بود که دخترکان  
تکه‌های چشمه‌ساری زنده را  
ناشیانه در آغوش می‌دوختند.  
آن گاه لعاب قهوه‌ای سایه‌ات را  
می‌اندوزم در غبار زمانی  
که اکنون در آن زیسته‌ام  
و در نظرم تویی پری‌شین.  
اینست اندام عصری خنک  
که در چهره‌ی تاریک خود  
تا انتهای جهان و زمان می‌شنوم.

به همین قلم / شعر

۱. ویرانشهر  
یکم. شوخیهای ناگوار  
دوم. متنها  
سوم. بازگویی شوخیها و متنها  
۶۱-۶۶ (و ۶۸)
۲. پادشاهنامه  
یکم. دیباچه: آب و گل عشق  
دوم: متن: پادشاهنامه‌گردانی  
سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الحاقی  
۶۷-۷۶ گردانی
۳. کارنامه‌ی قهوه‌ای  
یکم. آن پاره‌ی دیگر  
دوم. دیوآمیزی بی‌انجام  
سوم. پیشگویی زمان اکنون  
۷۷-۷۸ و کبود
۴. کجنوشتار  
یکم. زندگی نابجای هنرمند  
دوم. تته‌پته‌نگاری  
سوم. واپسینشمار  
۷۹-۸۰
۵. در حاشیه‌ی متن  
یکم. خانه‌ی عنکبوت  
دوم. دستنویس غیب‌بین  
۸۱-۸۲ الف



۶. سوتک گوشتی که یکم. سوت آشکار و پنهان  
۱۳ سنگ شد دوم. کتابچه‌ی سنگی

۷. کالبدخوانی یکم. کالبدخوانی  
۱۴-۱۵ دوم. پیوستها

۸. گزیده‌ی هفتگانه  
۶۱-۱۵

۹. بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب  
۱۶

۱۰. گاهی خاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون  
۱۷

۱۱. دیوها و دلبندهای گونی‌پوشم  
۱۱-۱۹

۱۲. بهشت نو  
۹۰

۱۳. از عشق و شیاطین دیگر

۹۱

به همین قلم / برگردان

۱۴. خرابستان و شعرهای دیگر تی. اس. الیوت

۱۱ و ۱۲ و ۷۹ و ۶۱

۱۵. سگ‌ها زنانه در زایشگاه و پیرامونش سیلویا پلات

دی ۱۱

۱۶. گاهان ایزدان و اهریمن لی بو و ازرا پاوند و ....

زمستان ۱۱

۱۷. شاه خاکستری چشم آنا آخمتوا

بهار ۱۹

۱۸. زیبایی نکبتبار بچه‌ها آرتور رمبو

تابستان و مهر ۱۹

۱۹. مرواریدهای استخوانی مارینا تسوه‌تایوا  
پاییز ۸۹

۲۰. شعر بی‌قهرمان آنا آخمتوا  
بهار ۹۰

۲۱. باده‌پیمایی با اژدها در تموز لی بو  
تیر ۹۰

۲۲. آواز پلنگ لیمویی بر نرده‌های غبار آگین روبن داریو  
مرداد و شهریور ۹۰ و اندوهگساری ماه ماه ماه

۲۳. آمرزشخوانی آنا آخمتوا  
مهر ۹۰

۲۴. لابه‌لای تیغ‌های زمردین جین هیرشفیلد  
آبان ۹۰

۲۵. برج فراموشی مارینا تسوه‌تایوا  
آذر و دی ۹۰

۲۶. دوپیکر    اسبپ ماندلشتام و نیکلای گومیلف  
بهمن ۹۰

۲۷. همبازیان گمشده گزیده‌ی شعر جهان  
فروردین ۹۱

۲۸. گل سرخ هیچ کس    پل سلان  
اردیبهشت و خرداد ۹۱

۲۹. جامه‌درانی    کاسپارا استامپا  
خرداد ۹۱

۳۰. آه، ساعت تلخ زوال    گئورگ تراکل  
تابستان ۹۱

۳۱. حلزونهای هرزه پس از نیمروز    مارینا تسوه‌تایوا  
مهر ۹۱

۳۲. سوار بر سرسره‌های پر از گاه    نیکلای گومیلف  
آبان ۹۱

۳۳. در پوکه‌های زمهریر اسپیپ ماندلشتام  
آذر ۹۱

۳۴. اندامهای نقره‌ای ما چند نفر نیکلای گومیلف و اسپیپ ماندلشتام و مارینا  
دی ۹۱ تسوه‌تایوا و بوریس پاسترناک و آنا آخمتوا

## پس از یکصد سال و اندی تراخه‌خوانی چندخفیه در ستایش بانوی خاشناس گزیده‌ی شعر روس

الکساندر پوشکین

الکساندر بلوک

نیکلای گومیلف

ولادیمیر مایاکوفسکی

اسپیپ ماندلشتام

مارینا تسوه‌تایوا

بوریس پاسترناک

آنا آخمتوا

شایور (حمیری)

سرهای بی‌شکلی فرنگه ها بر خاکستر و آفتاب



This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.